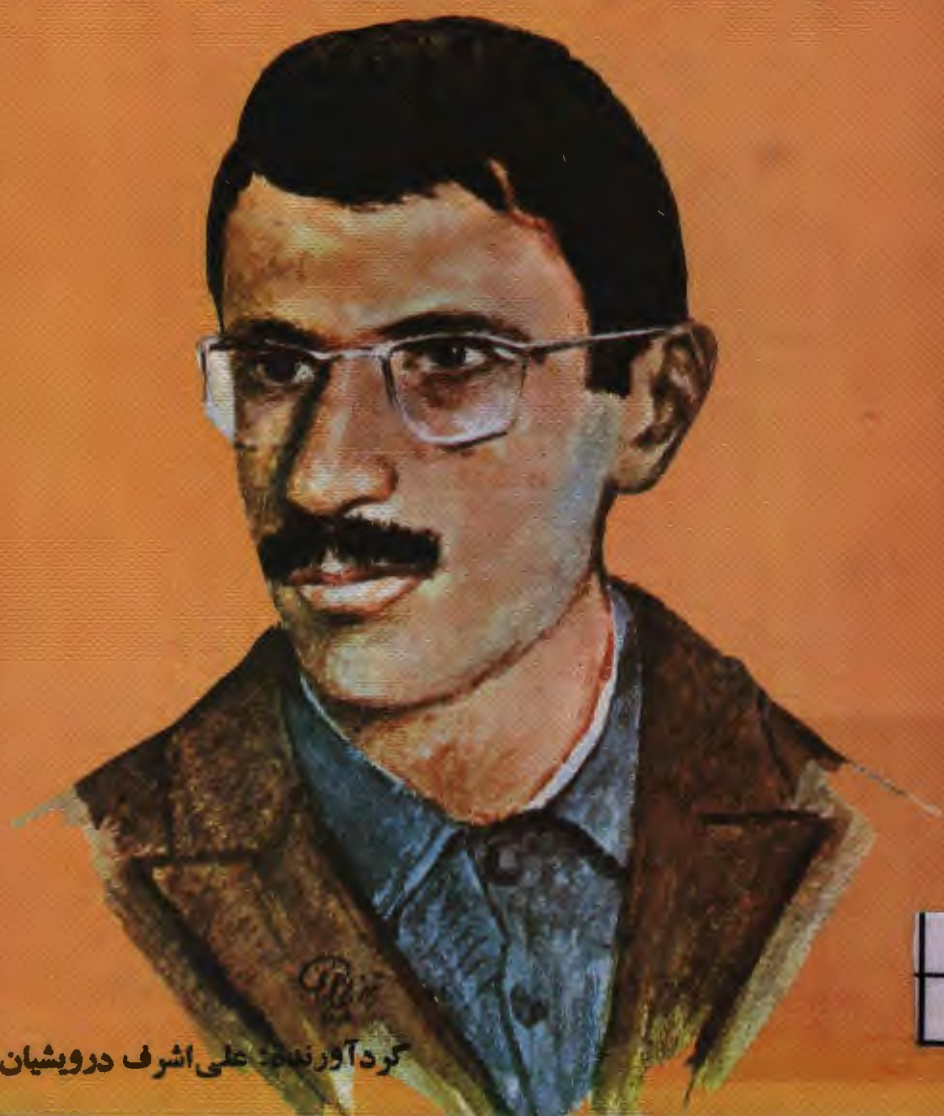


کتاب کودکان و نوجوانان ۸



کرد آورنده: علی اشرف درویشیان

۱
۴۲



نشر نوباوه

نمایشگاه و مرکز بخش و چاپ کتابهای کودکان و نوجوانان

خیابان انقلاب خیابان فروردین تلفن ۶۴۸۹۷۱

بها ۵۰ ریال



۷۸۶۶

کتاب کودکان و نوجوانان - ۸

قصه - شعر - مقاله - تحقیق - نقد و بررسی

شماره هشتم



کتابخانه شخصی دانش آموزان

گردآورنده: علی اشرف درویشیان

نشر نوباه

کتاب کودکان ونوجوانان

زیر نظر: علی اشرف درویشیان

چاپ اول ۵۹

چاپخانه نقش جهان

حق چاپ محفوظ

در این شماره:

با گروه کان و نوجوانان

قصه

۶	محمدرضا ثوری	ره خون
۱۰	فرهاد عزتی زاده	اجباری
۱۳	لطیف آزاد بخت	باباجان ترا بخدا مرا هم بشهر ببر
۲۰	حبیب الله سورسوری	اولین روزگار
۲۵	صادق یوسفی	اصطفا
۲۹	محمود حاج محمدی	گل تاج
۳۳	عباسعلی یوسفی	میز مهربان
۴۱	محمد نصیری فرد	سرگذشت انقلابی شدن یک دختر روستایی بتول بنی زاده
۴۴	کهنزاد بابادی	بیداد بیکاری
۴۶	منوچهر بزگداری	نه امید
۴۹	مرتضی خواجه علی	شهر فرنگ
۵۱	احمد علی بشیری	کوهکن
۵۳	جعفر ایمانی	ایمیر مادر، مادر خوب و زحمتکش
۵۵	حسنعلی چشمه گچی	روز جمعه
۵۶	علی جباری	خودخواهی ممنوع است
۵۷	موسی قیم	دزد بکنکه ما
۵۸	مجید حیدری	نظاره آن روز تظاهرات
۶۰	تقی احمدی	نظاره ای از تظاهرات
۶۲	جعفر علی آبادی	زنده کی یک روز پدر من
۶۳		مهری

۶۷	علی مصطفی موسوی	بلندگو
۶۹	رامین گوحیدی	دو چرخه
۷۱	موسی یار احمدی	سبب
۷۳	زندگی يك روز پدر خود را بنویسید حبیب احمدی	

شعر

۷۵	با وحدت گسستیم زنجیر قرفهای بردگی را نوروز علی پور جعفری	جنک خبر
۷۶	ابراهیم حسین بیگی	ده درصد
۷۷	م - فخری نژاد	بیابید
۷۸	مهناز خدادادی	نغمه آزادی
۷۹	مهرناز طاهر پرور	صیاد - صید
۸۰	مرتضی خواجه علی	

مقاله

۸۲	دنار مع	چند خطی انتقاد
۸۳	فلورا حاجی آقایی	انقلاب ما
۸۵	علی باک موسوی	به عمل کار بر آید به سخنرانی نیست
۹۰	کامبیز سیاهپوش	ما چرا فقیر هستیم؟
۹۲	نورالدین - م	اول ماه مه
۹۶	بهزاد خبازی	وظیفه شما در جامعه چیست؟
۹۷	بهزاد خبازی	چرا کتاب می خوانید
۹۸	-	گفتگو با قاضی ربیحاوی

نقد و بررسی

	نگاهی به قصه «کی بر می گردی» داداش جان؟
۱۰۲	م. سرخپوش
۱۰۳	از بچه ها دوباره صمد بهرنگی
۱۰۹	معرفی چند کتاب
۱۱۰	معرفی چند مجله و نشریه
۱۱۱	پاسخ به نامه های رسیده

با کودکان و نوجوانان:

بعضی از بچه‌هایی که برای ما قصه و شعر و مقاله می‌فرستند، از طرز نوشتن و بیان مطالب‌شان معلوم است آنطور که سزاوار یک نویسنده و شاعر خوب است، مطالعه بکرده‌اند. گذشته از مطالعه حتی شناختی سطحی هم از زندگی اطراف خودشان ندارند. بعضی بدون مطالعه و شناخت برمی‌دارند و قصه‌ای را جمع به یک دختر فقیر یا یک مرد بیچاره می‌نویسند؛ اما معلوم است که نه آن دختر فقیر را می‌شناسند و نه آن مرد بیچاره را دیده‌اند. غریب‌ای هم از ما می‌خواهند که نوشته‌های آنها را دوباره بنویسیم و درست کنیم و غلط‌هایش را صحیح نماییم. باید بداین هیوستان گفت که این کار اولاً خیلی وقت ما را می‌گیرد و از طرفی به‌اصالت نوشته شما لطمه می‌زند. ما می‌خواهیم شما با همان کلمات ساده خودتان و با همان نگاهی که به‌طبیعت می‌کنید، با همان برداشتی که از زندگی دارید برای ما بنویسید. در وصف شب و ماه و کوه هزاران توصیف وجود دارد و این بچه به‌نگاه دقیق و ذهن کنج‌کاو شماست که با کدام توصیف و تشبیه تازه و بکر قصه و شعر خود را بیارایند.

بعضی از دوستان درغرض آنکه با دقت و زحمت کشیدن روی قصه‌ها و مطالب‌شان قهرمانان و افراد بد نوشته‌هایشان را به‌خواننده معرفی کنند، یکبار شروع می‌کنند به‌فحش و بد و بیراه به‌شخصیت بد قصه خود. در حالی که نویسنده باید در توصیفی که از کارها و حرکات شخصیت قصه خود می‌دهد او را معرفی کند تا خواننده بفهمد که این شخص چرا بدست؟ چرا خائن است؟ چرا دغل‌کار است؟ و چرا خوب و شریف و انسانست؟ با فحش و بد و بیراه به‌غافل فرد قصه مسائل پیچیده زندگی ما حل نمی‌شود. باید فردی را که در داستان درباره‌اش می‌نویسید بایان کارها و انگیزه اعمالش به‌ما معرفی کنید نه بایشداوری‌های خودتان. خیلی خلاصه و ساده بنویسید و زیاده‌در قید توصیف‌های دور از ذهن و غیرمنطقی نباشید. از افرادی بنویسید که آنها را خوب می‌شناسید. این را باز هم فراموش نکنید، از شماره آینده یکی از قصه‌های خودتان را نقد کرده و در کنار قصه چاپ می‌کنیم تا پی به‌اشکال کارتان ببرید.

پیروز و موفق باشید.

رد خون

دوسرروز بود که ماموران خلع اسلحه بده ریخته بودند. هر کدام يك اسب داشتند. وقتی شبیه می کشیدند، دهقانها برخواستن می ارزیدند. کاه و جو اسبها را باید دهقانها تهیه می کردند. رئیسشان سبیل میاه و کلفت و شکم کنده ای داشت. از آنهایی بود که تمام سالهای خدمتش را با خوردن جوچه کباب مفت و مجانی گذرانده بود. صدایش کلفت و ناهنجار بود. وقتی فرمان می داد، دهقانها جلوش مثل موش مرده، خاموش می ایستادند.

— من می دانم همه تان اسلحه دارین. سروز بهتان مهلت میدم. اگر تحویلشان ندین سروکار تان با کمر بنده و ترکه انار. پیرزنها از ترس به پیچ پیچ افتادند. مامور بعد از مدتی سکوت اسلحه داد: «من اجازه دارم به هر کس که اسلحه شو-تحويل نمیده شکجه بدم. حتی بعضی کارا مثه... بهتره اسلحه نگم فکر می کنم همه شماها بداین؟» فکرش درست بود. همه دهقانها می دانستند. کارهایی مثل آویختن لنگه کش به... و استفاده از تخم مرغ داغ... واقعا که باعث آبروریزی بود. سر بسته با چشمان بادامی اش همه قیافه ها را دید زد و باز هم گفته «البته به آنهایی که شك ندارم تذکر بدم و آن اینکه همتان را قسم می دم. خودتان می دانید که قرآن شوخی وردار نیس».

اینجا دیگر طاقت برای مردان ده نماند. مخصوصاً پیر مردی که بیشتر شان اهل نماز و روزه بودند. شك بردن به کسی که اسلحه داشت یانداشت، همه اش زیر سر کدخدای بود. کدخدا اسلحه زیادی داشت. از هفت تیر گرفته تا برنو و غیره. حدود پانزده تایی می شد. قبل از اینکه دولت نسبت به داشتن اسلحه بدون جواز خیلی خیلی سخت گیر شود، کدخدای روی آنها معامله می کرد. اصلا کارش اسلحه و قاچاق فروشن بود و هیچ بردن. بخاطر اینکه قال قضیه را بکند و پیش مامور محبوبیتی پیدا کند. همان روز اول دوتا از اسلحه هایش را تقدیم کرد و به تاج سر شاه قسم

یاد کرد که دیگر اسلحه‌های ندارد. مامور هم جادوی حرفش شد و دیگر چیزی نگفت. میان جوانهای ده تنها نور کرم بود که رفتارش با کدخدای جور نبود. یعنی به قول خودش از خاله‌بازی خودش نمی‌آمد. هفت سال پیش، کدخدا تفنگ تک تیری به او فروخته بود. حالا هم که ماموران به ده رفته بودند، دست نور کرم کاملاً زیر تیشه‌اش بود. نور کرم اولین کسی بود که کدخدای لوش داده بود.

دوتا از ماموران نور کرم را جلو آوردند. سر بسته، نگاه تلخی به او کرد و گفت: «احق می‌شور چرا اسلحه‌ت رو تحویل نمیدی. مگه باهات شوخی داریم. میدانی شوخی را کجا می‌کنی؟» نور کرم بخود می‌لرزید. دقش بالا آمده بود. اما هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. رگهای بازویش تند می‌شدند و حرفهای ناموسی مامور را نمی‌پذیرفتند.

— حرف بزنی بینم چرا اسلحه‌ت را تحویل نمیدی؟
نور کرم قبل از اینکه بسؤال جواب بدهد، نگاهی به کدخدا کرد و زخم چشمی زد و گفت: «سرکار ما اونه هفت سال پیش خریدم.»
— برای چی خریدی؟ ها؟ برای دزدیت بود. مگه نه؟ سبلی محکمی به او زد و ادامه داد: «بگو دیگه چرا لالی؟»

نور کرم سرخ شد. فکهایش را بهم فشار داد و آرام و با التماس گفت: «نه پندار سرکار، مه تو عمرم دزدی نکردم. کدخدا خودش می‌داند.» سر بسته به تقلید و تمسخر آمیز گفت: «پس برای چیزی بود؟»
— سرکار خدا بمر شاهده براگله‌هائیم بود. اگه اون تفنگونداشتم گرگ گلفمه نابود کرده بود.

— خوب اگه راست میگی چرا تفنگ جوازدار نخریدی؟
— آخه سرکار تفنگ جوازدار گرانه. مه پولم کجاس که جواز دار بخرم.

— حالا تفنگ کجاس
— مه سال پیش از کمر افتاد پائین و شکست. سرکار بهمان برادرم راس میگویم.

خشم مامور کمی فرونشست. هرق پیشانی‌اش را با مشتال پاک کرد و گفت: «حالا همون شکستشو بیار ما قبول داریم.» نور کرم به‌دلهره افتاد و گفت: «سرکار شکستشو ندارم. انداختمش تو آب سیمره!»

— دروغ نگوی شعور
— سرکار دروغ چیزه. خدا به‌سر شاهده زاس میگم. فقط لولوش ماند اونم بر دم تاریکه بازار؟ فروختمش.
— اگه زاس میگی چطور نگرفتنت؟
— سرکار به‌جان برادریم اگه دروغ بگم پیچاندمش به‌پالتوم کسی ندید.

— چرا فروختیش؟
— سرکار جان به‌خدا احتیاج داشتم. می‌خواستم با پولش چسب کوسفندام دوا بخرم.
سردسته کمی فکر کرد. و دستور قطعی را چنین صادر کرد: «نه، تو دروغ میگی. باید شکنجه بشی»

نگاهی به‌دقتانها کرد و گفت: «شماها لایق خوش رفتاری من نیستین.»

نور کرم را لغت کرده بودند و با ترکه‌های باریک امار اورام زده‌اند. مادرش شیون کنان پیش آمد و خودش را روی او انداخت: «سرکار، جان بچه‌تان ترنینش. قبول میدم اسلحه‌ش تحویل بده...»

سردسته دست بلند کرد و گفت: «بسه‌دیگه ترنینش. برای امروزش کافیه. وای به‌خالش اگه تحویلش نده.»

نور کرم ناله کنان از زمین بلند شد. آهسته خم شد و خاک روی بی‌جامه‌اش را تکاند و لنگان لنگان براه افتاد. سر دسته از پشت حاد زد: فکر فرار به‌کلفت نزنه اونوقت مامی‌دانیم و مادر پیرت.

مادر در حالی که زیر بغلش را گرفته بود گفت: «سرکار قبول میدم فرار نکنه. اگه فرار کرد مرا دار برنین.

سر دسته نفس عمیقی کشید و گفت: «خوب یادت باشه چه گفتم.»

۱- زودی است در کرمانشاهان و لرستان.

۲- بازار سرپوشیده کرمانشاه.

شب از نیمه گذشته بود. نزدیکیهای خروس خوان بود. نور کرم همه اش به يك پهلوی خوابیده بود. ده ها بار بیدار شده بود و از مادرش چاره جویی خواسته بود. هیچ فایده ای نداشت تنها راهش این بود که هر طور شده تفنگ دیگری بخرد و به مامور تحویل بدهد. نه اینکه از هم شدن پول چون پول نداشت. از طرفی هم ترس در دهات دیگر حکم فرما شده بود. چه کسی جرأت می کرد به او تفنگ بفروشد. آن هم يك تك تیر. سرش را به متکا چسباند و سعی کرد خودش را به خواب ببرد. خوابش نمی برد. به فریاد می اندیشید. آیا به رفتار مامور اعتراض کند یا ضربه های ترکه ها را تحمل کند؟ چشمش را می بست ولی خوابش نمی برد.

صبح با سنگهایی که پسمینه گرفته بود، جلو رفت و با عصبانیت تمام داد زد: «سرکار به جلن برادرم دروغ نمیگم اگه باز بزنی با این سنگا مغزته درمی آرم.»

سرکار در حالی که تعجب می کرد خوش بهجوشی آمد و دست به هفت تیر شد. نور کرم سنگی را با ضربت تمام بر سینه اش زد و فرار کرده، سر بسته از پشت بر او نشانه گرفت. گلوله به رانش خورد. وحشت مردم اوج گرفت. همه به خانه هایشان گریختند و به تپشهای تند قلبشان گوش فرا دادند. ماموران همراه کدخدا نور کرم را نیم ساعت دنبال کردند. رد خون را گرفتند تا به در لافه يك پلنگ رسیدند.

کدخدا گفت: «همینجاس. بی کم و کاست، رد خوش رفته. تو این سوراخ.» نور کرم توی سوراخ بود داخل سوراخ تاریک بود. به بیرون که نگاه می کرد فقط پاهای آنها را می دید. صدای تپش قلبش را کم کرد. سر بسته هفت تیرش را داخل گرفت و آتش کرد. يك «آخ» بلند در سوراخ پیچید و او را مطمئن کرد. ماموران سکوت کردند و رد خون را گرفتند و برگشتند.

سر بسته ماموران استشهد نامه اش را تمام کرد. در آن قید شده بود که نور کرم جعفری به جرم سرپیچی از قانون بنست ماموران به قتل رسید. تنها کدخدا و چند نفر دیگر بودند که زیرش را امضاء کردند.

محمد رضا نوری - کرمانشاه مهرماه ۵۷

اجباری

وقتی از خواب بیدار شدم، باد سردی نمی‌دانم از کجا وارد اتاق می‌شد و اتاق را سردتر می‌کرد. از حیاط صدای پدرم می‌آمد که با مادرم حرف می‌زد. جمعه بود و مدرسه‌ها تعطیل. هنوز آفتاب ندریده بود و سردی صبح همچنان باقیمانده بود.

از جایم بلند شدم و به اتاق دیگرمان رفتم، چند استکان چایی با یه تکه نان ساجی به‌دندان کشیدم و به حیاط رفتم. آفتاب حسابی بالا آمده بود و آن سرمای صبح از بین رفته بود. نایلونم را که پراز سقرا کرده بود، از دست مادرم گرفتم و از حیاط بیرون زدم.

به‌طرف کوچه‌های بالای شهر براه افتادم و صدایم سکوت کوچه‌ها را می‌شکست. سقز کردی با کفش کهنه و کاسه‌های شکسته عوض می‌کردم. می‌رفتم و کوچه‌ها را زیر پا می‌گذاشتم.

صبح بود و در کوچه‌ها فقط باتک رهگذرها برمی‌خوردم. چند کوچه آنطرفتر هم چندتا از همکلاسی‌هایم را دیدم که بازی می‌کردند.

جمعه‌ی گرمی بود. گرمتر از جمعه‌های دیگر. هرچه پیش می‌رفتم، هیچی گیرم نمی‌آمد. نه کفشی و نه کاسه‌ای.

از در حیاطی می‌گذشتم، در حیاط باز بود و چند لنگه کفش پیدا. خواستم بروم و کفشها را بردارم و تو جوالم بزم و بفروشم. اما بادین دیوارهای فرو ریخته‌ی خانه و حیاط کوچک. به یاد خانه‌ی خودمان افتادم و یاد موقعی که از پدرم کفش می‌خواستم. از در حیاط رد شدم.

ظهر دست‌خالی با ننه‌رو در رو شدم. ننه هیچی نگفت. حتی نگفت: که ما شانس نداریم.

غصه‌ی نفروختن آدامس‌ها زودلم سنگینی می‌کرد. از حیاط خانه‌مان

بهرین زدم و بطرف خیابان شهر راه افتادم. خیابان شلوغ بود، شلوغش از روزهای دیگر. روی سکوی میتمانی دکانی نشستم و چاهام را روی دستهایم گذاشتم. دستهای زیر و کار دیده‌ام.

ماشینی غریب کنار خیابان را طی می‌کرد و روبه‌بالا می‌آمد. بهماشین خیره شده بودم. تا حال چنین ماشینی ندیده بودم. ماشین از من که رد شده دنبالش از پیاده‌رو پایدو گذاشتم. حین دویدن به‌زنی برخورد کردم و زن سه‌چهارتا فحش بارم کرد. ماشین به‌کوچه پیچید و من هم آنجا رفتم.

در مسجد شهر مردم ازدحام کرده بودند. صدای گریه و شیون می‌آمد. گونه زنهای خراش برداشته بود. یک‌جاهم مردی با صدای بلند های های گریه می‌کرد.

امنیه‌ای پیرزنی را هل داد. پیرزن به‌زمین خورد و سربندش آنطرفتر توی خاکها به‌زمین افتاد. پیرزن بلند شد. آرنجهایش زخم شده بودند و روگونه‌ی خراشیده‌اش خاک نشسته بود. سربندش را برداشت و بیصدا به‌میان جمعیت رفت. زن جوانی با تمام وجودش گریه می‌کرد و از چشمان درشت و سیاهش اشک روگونه‌هایش روان می‌شد و به‌دهنش می‌رسید. پیرزنی دستش را روبه‌هوا بلند کرده بود و می‌نالید.

جوانان داخل حیاط مسجد کز کرده بودند. ماشینی که به‌دنبالش آمده بودم با تمام هیكلش پشت به‌در مسجد دلداده بود و راننده پشت فرمان چرت می‌زد.

صدای گریه قطع نمی‌شد. امنیه‌ها به‌جنب و جوش افتادند و در مسجد باز شد و جوانان به‌صف به‌میان ماشین پریدند. صدای گریه‌ها بلندتر شد. مردم به‌طرف جلو هجوم بردند و آخرین جوان بود که به‌داخل ماشین می‌پرید.

گوشه‌ای دور از مردم زنی خودش را توخاک و خل انداخته بود و گونه‌اش را می‌خراشید و موهایش را چنگ می‌زد.

ماشین غریب و جمعیت شکاف برداشت. بچه‌ها رودیوار مسجد رفته بودند و از آنجا تماشا می‌کردند. جمعیت کنار رفت و ماشین حرکت کرد.

زن‌ها و مردها و بچه‌ها به‌دنبال ماشین پا بدو گذاشتند. زنی سربندش

۸۲
را به طرف ماشین پرتاب کرده مردی کسی را فترین می‌کند. جوانان
به شهر دست تکان دادند و ماشین سرعت گرفت و رفت.

فرهاد عزتی زاده

آخر زمستان - ۱۳۵۶

باباجان ترا به خدا مرا هم به شهر ببر!

دیشب آنقدر به مادرش گفته بود تا به پدرش بگوید تا او را هم همراه خود ببرد و آنقدر به پدرش التماس کرده بود که پدرش بهش قول داد که فردا او را هم همراه خود به شهر ببرد. شب تا صبح از خوشحالی خواهش نبرد و فکرهای خوب یکی پس از دیگری از مغزش گذشت. صبح زود بگمراه بچه اش احمدعلی را با خبر کرد و گفت که بلند شود. لباسهای نویش را که دیروز ننه اش جدا کرده بود، تنش کرد. رفت دست و صورتش را شست. بگمراه هم دست و صورتش را شست و با حوله کثیف و پاره ای صورتش را پاک کردند.

کالشهای خواهرش را که کمی از «کالشهای»^۱ خودش بهتر بودند پایش کرد. ولی کمی برپایش تنگ بود. جوری که انگشت پایش را آزار می داد.

بگمراه دست احمدعلی را گرفت و از حیاط بیرون رفتند. خروس دوباره خواند.

بگمراه که دستش در دست پدرش بود بسوی جاده ماشین رو حرکت کرد. از تپه بالا رفتند. توك كوه جلب نظر می کرد. انگار كوه دیروز با خورشید دعواش شده بود. از کله اش خون آمده بود و حالا ننه یاران داشت سر آقا كوهه رو می شست و هنوز خون کم رنگی توسرش بود و سرش را کمی بلند کرد.

سر راه ده که به جاده ماشین رو وصل شده بود و دوراهی درست کرده بود ایستادند.

واقعی داشت پیش می آمد. وقتی که نزدیک شد. بگمراه دستش را بلند کرد و راننده سرش را از شیشه یخ زده ماشین بیرون آورد و گفت: کجا میرید؟

— شهر —

۲۲
راننده گفت: «خوب زود تر بیاید بالا برو عقب بنشین»

بگمراه و پسرش بالا رفتند.

باد می وزید و چهره احمدعلی و بگمراه را کبود کرده بود. بگمراه

گفت: «خوب شد او مدی الان از سردی رقت درمیاید؟»

چفیه را لژ دور سرش وا کرد و به دور سر و گردن احمدعلی پیچید.

چند قفس مرغ توی ماشین نظر احمدعلی را جلب کرد و در همان حال

که به قفسهای مرغ می نگریست گفت: «بابا راستی آن مرغ لایتوری آن

بزرگه رو میگم از مرغی که شب عید خوردیم چاق ترها؟»

پندرش با حالتی اخمو گفت: «تو فقط بفکر شکمی» و احمدعلی

دنبالش را نگرفت. مرغی صدا کرد: کخ! و گردنش را توی سینه اش برد.

احمدعلی به راه که پیچ پیچی بود و به ماری می مانست نگاه کرد

و دستش را از میله ینج زده جدا کرد و به میله ای دیگر تکیه داد.

صندلیهای چوبی ماشین تقا تقا صدا می کردند.

خورشید یواش یواش داشت به ملاقات زمین می آمد و روز حالا

چراغ قوه پر نورش را که خورشید باشد به لاشه بیجان زمین می انداخت و

آهسته آهسته راه می رفت.

از دور شهر نمایان شد شهری که برای احمدعلی نا آشنا بود. تیر

های برق، آنتهای تلویزیون، متبّع های آب که وجودشان برای احمدعلی

حسرتی به جای می گذاشت، همه و همه نمایان شدند. نوك هوهای بگمراه

را گرد گرفته بود. ماشین وقتی که به شهر خیلی نزدیک شد در اولین

ساختمان شهر ایستاد، و وقتی که ترمز کرد ماشین تکانی خورد و سراحمد

علی به میله ای خورد. احمدعلی دستش را روی چشمش گذاشت، و راننده

سرش را از شیشه ماشین بیرون آورد و گفت: «بیاید پائین»، بگمراه

تکانی به خود داد دهن درهای کرد و خود را جمع و جور کرد و پائین

رفت احمدعلی هم پشت سرش. هر دو پیاده شدند.

احمدعلی احساس خستگی میکرد. پاهایش تا لحظه ای بی حس شد.

ولی بعد از سه چهار قدم که راه رفت حالت هیشگی خود را پس گرفت.

راننده گفت: «کرایه تون میشه چهار تومن یا لا درآر کارداریم.»

بگمراه دستش را به جیبش برد و سه تومن بیرون آورد و به سوی

راننده درآز کرد و گفت «بگیر سه تومنه والا از این بیشتر نمی دم» و پس

از بگومگویی زیاد راننده سه تومن را قبول کرد.

دیگر از دست احمدعلی را گرفت و پسر خیابان رسیدند. پسر سوار بر قوز رنگه نزدیک شد. پسر سرش را بیرون آورد و زبانش را برای احمدعلی بیرون آورد و راننده روی پدال گاز فشار داد و ماشین دور شد. احمدعلی مرتب به این طرف و آنطرف نگاه می کرد. تا اینکه منبع آبی نگاهش را دزدید:

«بابا این دیگر چیه؟» پدر که حال نداشت جواب دهد با لحنی آرام گفت: «چیه چند تا میله آهنه روهم گذاشتن و جوشون زدن لابد برای زیبایی شهره و شاید هم روقبر يك نفر لایق گذاشتن.»

احمدعلی از دیدن این همه چیزها سیر نمی شد انازها و پرتقالها و میوه های رنگارنگی که هیچ جا ندیده بود، که در يك جا اینقدر میوه باشد. دکانها، درختها، که مرتب دور خیابان چیده شده بودند، ماشینها موتورهای سواری میدانها و هزاران چیز که مفهومشان برای او تعجب آور بود، و از دیدن این همه چیز سیر نمی شد و دلش می خواست يك ساعت بایستد و نگاه کند. آنقدر محو تماشا بود که نزدیک بود زیر ماشین برود و راننده سرش را از شیشه ماشین بیرون آورد و دوسه فحش رنگ داد و دور شد.

گاه و گداری که توی کوچه های راه می رفتند، احمدعلی بچه هایی را می دید که یکی يك چوب دراز در دست دارند، و از حرکاتشان معلوم بود توی آشغال دانیها بدنبال چیزی می کردند.

احمدعلی با خود فکر می کرد آیا توی شهر هم فقیر وجود دارد؟ احمدعلی هر چیز را می دید، بهانه می گرفت و جوابش فقط تشرهای ناخود آگاه پدر بود که گاهی او را می ترساند. دردش با خود گریه می کرد و خجالت می کشید که جلو مردم اشك بریزد.

وقتی که میوه های رنگارنگ را می دید آب از دهنش می آمد و وقتی که بوی مطبوع را می شنید دماغش را می زد و دلش به قورقور می افتاد.

دلش می خواست پدرش برایش يك اثار بخرد. دلش می خواست کسی نباشد تا برود پرتقالهای گندیده آشغال دانی و انارهایی که آیشان مگرم شده بود و فقط شکلاتشان جلب نظر می کرد، آنها را بخورد. درد دل کوچک احمدعلی هزاران آرزوی کوچک وجود داشت. آرزوی داشتن يك ماشین مثل ماشین پسر کدخدا که گاهی خواب می دید صاحب آن

شده است و خاك را توي آن می‌ریزد و می‌برد آنطرفتر چکش می‌زند.
آرزوی داشتن يك چراغ قوه مثل چراغ قوه پسر مشهدی مراد
برای شبها، تا چشم سگها را با آن بزند، تا شبهای عاشورا جلوی پای جمعیت
سینه‌زن را روشن کند، تا کسی توی چاله‌ها نیفتد. آرزوی داشتن يك تفنگ
چوبی که نخعی به آن می‌بست و می‌رفت گوسفندان دیوین رفقایش را
ببزند.

و هزاران آرزوی كوچك دیگر که در مغزش هیولایی درست
می‌کرد و بصورت رؤیا در مغزش پرورش می‌یافت.
ولی خودش اطمینان داشت که پدرش هیچيك از اینها را برایش
نخواهد خرید.

شیشه‌های دكانها که آراسته به‌چیزهای رنگ‌وارنگ و مهره‌های
قشنگ بود چشمش را می‌زد دلش می‌خواست آن عروسك پشت شیشه را
که چشمهایش را می‌چرخاند برای خودش ببرد تا توی خانه باخواهرش
با آن بازی کند.

پدرش یواش یواش به‌پائین شهر حرکت می‌کند. نزدیک ساعت
سه بعد از ظهر است و احمدعلی خسته است. مثل سربازی که لحظه‌های
جساس جنگ را احساس می‌کند و عرق کرده است.

مثل خورشید که از صبح تا عصر دویده است و عصر از شدت خستگی
سرخ شده است و می‌خواهد برود و توی لانه‌اش پشت کوهها بنشیند.

پایه‌های پدرش راه می‌رفت و گاهی هم می‌دوید. دلش می‌خواست
پدرش یواشتر راه برود. وقتی که به‌آخرین دكانهای شهر رسیدند پدرش
داخل دكاني شد. پولی از جیبش بیرون آورد و گفت: «از آن كلوچه‌ها
که رنگ جلدشان بورا استم چقدر میشه؟» دكاندار گفت: «والا میشه
سه‌تومن.» و بگمراد دهش باز شد و گفت: «الان جنسا از دوره‌شاه
گزارش شدن.» و بعد گفت: «خوب یکی از همینا بده» و به‌يك بسكویت
اشاره کرد: دكاندار بیسكویت را به بگمراد داد. و گفت: «میشه يك تومن»
بگمراد به دكاندار گفت:

«بابا به حضرت عباس پارسال من از اینها گرفتم. بهم دادن ده ريال»
و احمدعلی فقط به‌دهان دكاندار خیره شد. که می‌گفت: «پدرمونو»

درآوردی با این خریدت. این فارسا میان میخون يك بيسكویت يك تومن را به او دادی و بگی میشه صد تومن. یواش صد تومنو درمیارن بهت می بدن. آخرش بگمراه يك بيسكویت ۵ ریالی برای احمدعلی خرید. و آه عمیقی کشید و بسکویت را به دست احمدعلی داد و گفت: «ده بگیر دیگه».

کمی از بسکویت را خورد. مزه اش بد بود. مثل روغن مانده توی قوطی ها که با بچه ها می خوردند. مثل شیر خرکه موقعی که سینه سرفه گرفته بود و مادرش بزور توی حلقش ریخته بود. بزور نصف بسکویت را خورد. و نصف دیگرش را جوری که پدرش نبیند توی جدولی که آبهای کثیف و تبیل در آن راه می رفت انداخت. پدرش يك کیلو چای و مقداری قند و سیب زمینی و نقل برای عید و نبات و کشمش برای ننه که تازه بچه آورده بود خرید تا با چای بخورد. حرکت کردند و موقعی که به پامپ بترین رسیدند یکی توی يك مینی بوس فریاد می زد «رومشکان - رومشکان» خافه آنها هشت کیلومتر بارومشکان فاصله داشت. یعنی باید از آنجا هشت کیلومتر بروی تا به رومشکان برسی.

بگمراه گفت: «بیا بریم بالا موقعی که سر راه آبادی خودمان رسیدیم پیاده می شویم و از آنجا به خانه می رویم» مینی بوس که ایستاد بگمراه سوار شد و احمدعلی هم پشت سرش سوار شد. توی ماشین پیر مردی را دید که عینکی به چشم زده و داشت جلو جاده را نگاه می کرد. بعد از مدت کمی سه چهار زن هم بالا آمدند و ماشین حرکت کرد. پدر احمدعلی توی ماشین دوسه دانه نقل به احمدعلی داد.

احمدعلی ناراحت بود. حالش بهم خورده بود. دلش خواست از ماشین پیاده شود: هر چند یکی از بهترین آرزوهایش سواری ماشین بود. سرش گپیج می رفت. کمی استفراغ کرد و پدرش غافل از آنکه بداند سبب استفراغ چیست! گفت: کمتر بخور تا استفراغ نکنی.

ماشین ایستاد. دوسه زن و يك مرد پیاده شدند. راننده کرایه ماشین را گرفت و ماشین دوباره حرکت کرد. خیلی یواش می رفت.

احمدعلی کمی استفراغ کرد. و صدای حق حق زنها که داشتند استفراغ می کردند، فضای ماشین را آلوده کرده بود؟ و بعد از مدتی بگمراه راننده را صدا زد: «آقا ایستاد»

راننده گفت: «کرایه تون میشه سه تومن و پنج ریال.» و بگمراه سه تومن به او داد و پیاده شد. راننده گفت: «بابا مثل اینکه میخوای بقیه

کرایه رهنمایی ۵ ریال را بده. و بزور ۵ ریال از بگمراه گرفت. احمدعلی پیاده شد. در را خوب جفت نکرد و زاننده گفت: «بچه سگ درو خوب بیند.» در را جوری فشار داد که شیشه های ماشین به لرزه افتاد. زاننده فحش دیگری داد و ماشین حرکت کرد.

احمدعلی هم توی دلتش به زاننده فحش داد. پدرش در کنار او حرکت کرد. احمدعلی گفت: «بابا وایسا خالم بهم خورده عقم می آید.» پدر ایستاد احمدعلی کمی استفراغ کرد. و از ترس پدرش بلند شد. کمی حالش بجا آمد و پدرش هنوز خیال می کرد که زیاد خورده است. پدرش گفت: «بدبخت مگه مجبوری اینقدر زیاد میخوری؟» احمد علی گفت، «پدر این استفراغ مال اون بسکویت بود. مره بسکویت مثل مره بسکویتی بود که پارسال زن هالو؟ ابراهیم خریده بود یعنی فاسد بود خدا میدانه مال عهد بوق بوده.»

از تپه پائین آمدند. نقلها توی دست احمدعلی عرق کرده. و چرمی شده بودند. وقتی جلوی خانه رسیدند زهرا جلو پدرش دوید پدرش هیچی به او نداد و زهرا به گریه افتاد و ازدق رفت و پای دیوار و گریه کرد. مادر پیش احمدعلی نشست و گفت: «احمدعلی! پدرت چی برات خرید؟» و احمدعلی گفت: «چی خرید؟ يك دانه بسکویت فاسد خریده که همشو استفراغ کردم و مادرش گفت: «مادرت بمیرد.»

مادر بلند شد و رفت کیسه را جستجو کرد تا ببیند بگمراه چی آورده کشمش و نقل را قایم کرد و احمدعلی هرچه التماس کرد مادرش هیچی بهش نداد. بگمراه وارد شد و موقعی که دید که احمدعلی دارد به مادرش التماس می کند، دندانهایش را نشان داد و گفت: «بدجنس مگه تو شهر بسکویت نخوردی؟» و کفشی را برداشت و به طرف او پرت کرد. ولی به او نخورد و احمدعلی از ترس پشت تنه اش دوید. زهرا وارد خانه شد و گفت: «پدرجان يك دانه نقل بمن بده.» پدرش گفت: «نقل از کجا بیارم؟ دکان داریم؟» و زهرا گفت: «مگه احمدعلی نگفت نقل آورده ای.» و پدرش دست توی جیبش برد و سه دانه نقل به او داد و زهرا بیرون رفت بالا و پائین می پرید و داد می زد: «بچه ها نگاه نقل دق!!» و يك نقل را می لیسید

عق = استفراغ

هالو = دائمی

و همه دختر کوچکها و پسران دورش را گرفتند و دلشان میخواست زهرا
 يك نقل را بین همه تقسیم کنند. زهرا يك نقل را گذاشت لای تنبانش
 و گفت: «این هم برای شیم».

شب سوار زمین شده است و به آن هی میزند تا بهروز برسد و دختر
 های همسن و سال زهرا هیچگاه این حرف را فراموش نمیکنند و الان
 هم با خود تکرار می کنند: دق!!

لطیف آزادبخت

اولین روز کار

خواب بودم، که هی صدای مادرم را می‌شنیدم که می‌گفت: خالو-کم، براکم، عزیزکم بلند شو، بلندشو، برو سرکار، مگر خودت شب‌تگفتی که فردا زود از خواب بیدارم کن تا کار گیر بیاوری.

خستگی بازی فوتبال روز قبل با توپ پلاستیکی و زمین خاکی هنوز از تنم بیرون نرفته بود، بدنم سخت کوفته شده بود، و می‌خواستم کمی دیگر بخوابم، که بار دیگر صدای مادرم را شنیدم که با التماس می‌گفت: دیر میشه کار گیرت نمیداد. با بی‌حوصلگی از زیر پتو بیرون آمدم و به کنار حیاط کوچکمان که محل همیشگی سرو صورت شستن بود، سرو صورتم را شستم و بعد به‌خانه آمدم، دیر بود و باهاوار داد و قال از مادرم خواستم که کمی نان بهم بدهد. مادرم کمی نان را که روی آن ماست مالیده بود، می‌چاله کرده و بدستم داد، و من به‌امید پیدا کردن کار از در خانه بیرون رفتم که صدای مادرم را جلو در شنیدم که می‌گفت روله گیان کار بپااوکی انشاءالله.

به‌جلو یکی از خانه‌های رفیقم که شب قول و قرار گذاشته بودیم تا باهم به‌سرکار برویم رفتم و تقه‌زدم. بعد از مدتی تامل و صبر مادر رفیقم بیرون آمد، سلام کردم و گفتم: آمنه خانم می‌خوایم بریم سر کار محمد می‌گفت من هم سرکار میام صدایش بزَن برویم، که محمد به‌حیاط آمد و در حالی که خمیازه‌ای کشید و با مشت به‌سینه‌هایش می‌زد گفت: حوصله ندارم باشه روز دیگر، که آمنه خانم به‌پسرش التماس کرد که به‌سرکار برود و می‌گفت: پسر عزیزم بپا برو سر کار برای ما پول درنیار. برای خودت. تو فردا پس‌فردا میری مدرسه بعد کجا دیگر میتوانی لباس و کاغذ و قلم بخری! که محمد با لحنی تند گفت: تو چکار داری که من بروم سرکار یانه، و من دیدم که محمد نمی‌آید از آنجا دور شدم. در حالی که بگو مگوی محمد و آمنه‌خانم باز هم ادامه داشت. دیر بود

میخواستم زود به دور میدان برسم تا کار گیر بیارم، با سرعت از کوچه ها گذشتم، در بین راه وقتی از خیابان میگذشتم از خدا التماس میکردم که کار گیر بیاورم تا وقتی از سر کار برمیگردم پدر و مادرم را خوشحال کنم و پول به برادر و خواهرهای کوچکم بدهم.

بعد از مدتی راه رفتن از کوچه های پرپیچ و خم و از خیابان بدور میدان رسیدم. انبوه جمعیت بیکاران آنجا را پر کرده بود. هر کسی در گوشه ای از میدان دراز کشیده بود و بعضی های از آنها هم دور هم جمع شده بودند و در باره مسائل روز صحبت میکردند. و اکثرشان را هم پیرمردها تشکیل داده بودند که از دهات دور و بر سرازیر شده بودند. با دستهای پینه بسته و اندام لاغر و ابروهای غمزده و صورت سیاه شده و لباسهایی که هر قسمتش وصله خورده بود که هیچکدام از اینها برای من غیر منتظره و عجیب نبود، زیرا من از آنها بودم و تمام عمرم را در میان آنها گذرانده بودم. هر کسی که میآمد کارگر بیره من هم جلو میرفتم، آخه کارش چیه من بیام، تو نمیتونی، بچه هستی، تو زورت به این کارها نمایی، که اصرار میکردم من يك ماهه اینجا کار میکنم اونوقت تومیگی نمیتوانی کار کنی.

و بعد با نگاه افسرده ای از آنجا دور میشدم و یکی دیگر و یکی دیگر...

خورشید داشت کم کم نورهایش را بر سر شهر پهن میکرد، دیگر امیدی نداشتم که کار گیر بیاورم، خیلی ناراحت بودم، پیش دو پیرمرد نشسته بودم و به حرفهای آنها گوش میدادم. یکی از آنها میگفت: نمی دانم حالا چه به روزگار خانواده ام میگذرد. هیچ خبری از آنها ندارم، يك ماهه که هیچکدامشان را ندیده ام. دیگری سرفه ای کرد و به سیگاری که خودش از تنباکودرست کرده بود پکی زد و مثل اینکه میخواست پیرمرد دیگر را دلگرم کند گفت: یا یا خانواده ات چه میشه، حالا پسر هات ماشاءالله، ماشاءالله بزرگ شدن، هر کدام میتونن يك خانواده ای را اداره کنن. بعد بسموضوع دیگری میپردنند. یکی شان که سرفه میکرد و میگفت: نمی دانم روغن نباتی کجا گیر بیاورم، دیروز توی صف يك ساعت ایستادم نزدیک بود خفه شوم، آنقدر شلوغ بود که نتوانستم يك چند کیلوئی گیر بیاورم. که يك نفر به سراغ آنها آمد مثل اینکه قبلا آنها یکدیگر را شناخته بودند، و پیش هم کار کرده بودند. اسمش سوا عبدالله بود. زیرا مردی او را

به این اسم صدا میکرد. پیرمرد ها لب به سخن گشودند سواعبدالله چیه؟ کارگر میخوای، کارت کجاست؟ که سواعبدالله ابروهایش را بهم نزدیکتر کرد و قیافه‌ای خشن بخود گرفت و گفت: انتهای همین خیابان شاهپور. راه بیفتید برویم. که من هم به صحبت‌های آنها گوش میدادم، که سواعبدالله که صدای بمی داشت گفت: یکی دیگر با خود بیاورید که یکی از پیرمرد ها دستم را گرفت و گفت: توهم با ما بیا، که شوق شادی در تنم رخنه کرد. کمی مانده بود که از خوشحالی پر دریاورم. از خیابان میگذشتیم و باهم صحبت میکردیم. ولی من فکر و حواسم به‌خانه بود که چطور بعد از ظهر وقتی پولم را میگیرم، به‌خانه میروم و نشان برادر و خواهر هایم میدهم. که صدای سواعبدالله حواسم را منحرف کرد و گفت کمی بچنبید، ظهره بابا.

بعد از مدتی راه رفتن به محل کار رسیدیم. خانه‌ای بزرگ بود که طبقه دومش را می‌ساختند. جلو در خانه چند تا درخت بزرگ بود و به‌خیابان آنطرفی منتهی میشد، سواعبدالله گفت: پسر اسمت چیه، حبیب‌الله. حبیب آنجا تو برو تیشه و کمچه و اینهارا که توی یک‌توره‌ای هست تو خانه روبرو است بیاور. و به پیرمرد ها گفت شماها هم یکی‌تان ملات درست کنید و یکی دیگر تان آجر ببندازید بالا.

من هم به‌خانه‌ای که سواعبدالله گفته بود رفتم و رنگ زدم که در خود بخود باز شد و یک خانم چاقی که سرو صورتش را رنگ و روغن کاری کرده بود، از دور گفت چکار داری، که من بعد از سلام کردن گفتم: خانم می‌بخشید سواعبدالله گفته وسایل بناییم اینجا، اگر زحمت نیست بدهید، که یک‌ژست گرفت و ابروهایش بهم رفت و قیافه‌ای خشن داشت. مثل اینکه از حرف‌های من خوشش نیامده بود گفت: کفش‌هایت را درآر که راهرو را کثیف نکند توی حیاط پستی هست.

با چه خجالتی به حیاط رفتم حیاط بزرگی بود. خیلی بزرگتر از خانه ما و در آن انواع گلها و درختها را کاشته بودند. توبره یک گوشه‌ای از حیاط بود آوردم و از در بیرون رفتم. و در دلم می‌بد و بیرام بهش میگفتم. وقتی برگشتم با پیرمرد ها آشنا شدم. یکی شان خالو فاتح نام داشت و یک دستمال بزرگ کردی دور سرش بود و موهای سفید در ریش درازش بخوبی آشکار بود. و دیگری اسمش خالو حسین بود. خالو حسین پیرتر از خالو فاتح بود. هر دو اهل یک ده بودند. ما سه تا کارها

را تقسیم کردیم. من پیش سواعبدالله بودم و آجر بدستش میدادم. خالو فاتح ملات بالا میآورد و خالو حسین هم ملات درست میکرد.

صاحب خانه انسان اخمویی بود. این را موقعی که آمد سر بزند فهمیدم که میگفت: تند تند کار کنید، پول می گیری، نیامدی اینجا که بخوابی. خوشم از قد و بالا و قیافه اش نمی آمد.

اولین روز کار، دستهایم از زبری آجرها بلوق کرده بود. وقت دیر میگذاشت و کار سنگین.

در میان کار سوا عبدالله يك کمی استراحت میکرد و سیگاری چاق میکرد. من هم کمی خستگی را از تن بیرون می کردم. سواعبدالله در حالی که کار میکرد از خودش از کارش هم صحبت میکرد. او میگفت: يك روز که بنایی میکردم و دیوار بالا می بردم، از طبقه دوم پرتاب شدم که دستم شکست. می گفت: زندگی ما هم این طور است باید بسوزیم و بسازیم تا نان بخور و نمیری برای خود و بچه هایمان بدست آوریم. میگفت: این همه خانه را می سازم ولی خود چهار دیواری را ندارم که در آن زندگی کنم و ماهی چهار صد تومان کرایه خانه میدهم، آن هم هر ماه با توپ و تشرهای صاحب خانه روبرو هستم، میگفت: حبیب آقا کلاس چندی؟ — سال سوم راهنمایی. بسیار خوب درسهایت را بخوان تا مثل ما بدبخت و بیچاره نشوی. هر جوری که بود با چه سختی تا ظهر را گذراندم که صدای سواعبدالله را شنیدم که گفت: همین ردیف را بچینیم و بعد بروید غذایمان را بخورید و ساعت يك برگردید. ساعت در حدود دوازده دست از کار کشیدیم. خالو حسین و خالو فاتح از آب همانجا که برای ملات درست کردن آورده بودند سرو صورتشان را شستند و برای ناهار خوردن به قهوه خانه ای که در همان نزدیکیها بود رفتند، تا ناهارشان را بخورند. من چون پول نداشتم نرفتم و يك راست دوان، دوان با سرعت به سوی خانه آمدم.

به خانه که رسیدم خوشحال بودم، دست و صورتم را شستم و رفتم که غذا بخورم که پدرم گفت: کار گیر آوردی یانه — گفتم: آره گفت: چقدر می گیری؟ نمیدانم والله تعیین نکردن.

بعد از خوردن ناهار بار دیگر به سوی محل کار رفتم و به محل کار

که رسیدیم خالو فاتح و خالو حسین زودتر از من آمده بودند و در سایه درخت‌ها دراز کشیده بودند و چرتشان برده بود. بیدارشان کردم و بعد از سلام و خدا حافظی بار دیگر به سر کار رفتیم تا ساعت دو کار کردیم. سوا عبدالله نیامد. ما هم انتظار می‌کشیدیم، که بعد از مدتی صاحب‌خانه آمد و گفت: دست از کار بکشید نیامده است...

که از او خواستیم پول يك روزمان را بدهد که قیافه‌ای به‌خود گرفت و گفت: تا نهار کار کردی نصف پولو بهتون میدهم. که دست به اعتراض زدیم، آخر آقا جان اگر اینجا کار نمی‌کردیم جایی دیگر تا آخر کار میکردیم و پولمان را تمام می‌گرفتیم، و تو باید خوصت فکر اینها را میکردی، که یکی سی‌تومان توی دستان گذاشت و گفت: خوش آمدید که خالو حسین قیافه‌ای حُسن به‌خود گرفت و گفت: آخر پدر سگ تا کی با تو حرف حسابی بزنیم، چرا بحرف حساب سرت نمیشه؟ مگر تو نمی‌دانی ما صاحب چند بچه هستیم، باید خرجشان را تامین کنیم آخر سی‌تومان را به‌چه بدم به اندازه پول چای و قندشان که هر ماه بده میفرستم نمیشه. تو آخر خودت بگو این انصاف است، که بهما ظلم بکنی. تو باید حساب خودت را میکردی تا ما حالا اینطور بعد از ظهر بی‌کار نمی‌شدیم که صاحب خانه درحالی که بی‌جامه‌ای که پاش بود کمی بالا کشید و مثل اینکه فحش خالو حسین به‌رگ غیرتش خورده بود جلو آمد و گفت: آخه بی‌همه‌چیز چرا فوش میدی کثافت، که خالو حسین ناراحت شد و در حالی که يك آجر به‌دستش بود جلو رفت و دست به‌یقه شدند خالو حسین گفت: «ما بی‌همه‌چیز شماها را چیز میکند» که بار دیگر صاحب خانه يك فحش رکیک به‌خالو حسین داد که خالو حسین خون به چشمش رفت و رگ گردنش بالا آمد با آجر به‌سر صاحب خانه زد که یهو خون از سرش بیرون آمد و سروصورتش را سرخ کرد و درحالی که سرش خون می‌آمد، دست به‌هاوار و داد و بیداد زد که آی مردم مرا کشتند به‌دام برسید! من و خالو فاتح که میانجیگری میکردیم تا دعوا نکنند، وقتی وضع را خراب دیدیم، سه‌تایی با سرعت در حالی که صدای هاوار و داد و بیداد صاحب‌خانه را می‌شنیدیم از آنجا دور شدیم...

که خالو حسین همی می‌گفت: حرف حسابی با اینا فقط زور است زیرا حرف حسابی سرشان نمیشود و تا آنجا که میتوانند، اگر انسان هیچی نگوید حقش را می‌خورند. حبیب‌الله سورسوری. ۵۸۴

انتظار

دندنه‌های صبح بود. سکوت غظیمی اطاق را درهم گرفته بود و بوی نمناکی از اطاق به‌مشام می‌رسید. فقط زمزمه‌های سماور این سکوت را در هم می‌شکست. پیرزن آهسته و به‌آرامی از جا بلند شد. موهای سفید چون برفش روی نیمی از صورتش را پوشانده بود و در صورت چین‌خورده‌اش غم و اندوه غریبی موج می‌زد. در هر قدمی که برمی‌داشت بدنش می‌لرزید. به‌گومه رختخوابها نزدیک شد. لحاف را از روی صورتش برداشت. احمد بود که خوابیده بود. تنها پسرش با صورتی نیم‌سوخته، چشمانی ریز و موهای ژولیده و صدای پیرزن بود که در اتاق پیچید:

«احمد ننه بلندشو... دیروقت!» احمد چشمانش را مالید. دهن‌دیره کرد و نیم خیز شد. چشمانش را کمی گشود، مادرش بود که او را صدا می‌زد. اما احمد بی‌خبر از اینکه صبح‌شده، هنوز تو فکر خواب دیشبش بود. او خواب دیده بود که خانه آنها را باغ بزرگ و زیبایی با درختان سربه فلک کشیده احاطه کرده است و او در حالی که بیلش را رو دوشش گذاشته بود در باغ مشغول کار بود و در همان حال مادرش در حالی که یکی از شاخه‌های درخت را با دست گرفته بود در سبزی که همراهش بود میوه می‌چید. به‌او لبخند می‌زد و حاجی جعفر همسایه‌شان دائم آنور باغ درون باغ سرک می‌کشید و باحسرت به آنها خیره شده بود. چه خواب شیرینی بود... دوباره خودش را بخواب زد تا بلکه یکبار دیگر هم که شده آن منظره زیبایی را به‌نظر آورد. اما یکبار دیگر صدای مادرش او را بخود آورد: ننه بلندشو... اینبار بلند شد، لحاف را گوشه‌ای انداخت. بامشت به‌سینه‌اش کوفت. خستگی عجیبی در تن خود احساس می‌کرد. کت وصله‌دارش را پوشید، تا او دست و صورتش را شست چایی حاضر بود. دوچه قند برداشت چایی را با پیاله کشید بالا. چایی داغ بود. احساس کرد که نهانش می‌سوزد. اما بی‌اعتنا جای دیگر را هم کشید بالا. بخاری که از دهانه سماور برمی‌خاست، منظره زیبایی در اتاق به‌نمایش گذارده بود.

پیر زن چای نمی‌خورد. اما او عادت داشت کلهٔ سحر چقی بکشد و در همان حال که چقی می‌کشید، برای احمد چای می‌ریخت. فضای اتاق کم‌کم داشت از دود چقی پر از دود می‌شد.

هر دو ساکت بودند. احمد گاه گاهی زیر چشمی مادرش را می‌پایید. پیرزن به‌سرفه افتاده بود. دندانهای زردش هویدا شده بود. جای بیشتر دندانهای خالی بود. به‌حرف آمد. صدایش غم‌دار بود: «تنه زودباش تا دیر نشده بلال‌ها را ببر... شاید ایندفعه زد و همه‌شونو فروختی...» و آه بلندی کشید.

احمد در حالی که خندهٔ بی‌معنایی روی لبهایش نقش بسته بود، با دست روی شانهٔ مادرش زد و او را دل‌داری داد: «امید داشته باش مادر آدم به‌امید زنده‌س دنیا که اینطوری نمی‌مونه...».

پیرزن کمی قوت قلب پیدا کرد. احمد بلند شد. چند لحظه در اتاق قدم زد به‌گوشه‌ای از اتاق رفت. قوطی بلال‌هایش با منقل زغال‌ها آنجا بود. بلال‌ها را شمرد: یک دو سه... بیست تا. چشماش برق زد. خوبه آگه بشه همشو نو فروخت... آه حتماً باید یک جفت جوراب برای مادرم بخرم. قوطی بلال‌ها را برداشت. منقل را هم برداشت و به‌طرف دروازه افتاد. موج سردی توی اتاق آمد و موهایش را نوازش داد. منقل را برداشت و با لبخند از مادرش خداحافظی کرد و از اتاق زد بیرون. پیرزن با چشمان بی‌مژده‌اش او را دنبال کرد: به‌امون خدا.

هوای بیرون عجیب سرد بود. باد می‌نالید. آهسته آهسته قدم برمی‌داشت. نگاهش را به‌آسمان دوخت. ابرهای سیاهی آسمان را پوشانیده بود. گنجشک‌ها در حالی که از این بام به‌آن بام می‌پریدند قشوق پیاکرمه بودند. از چند کوچه و پس‌کوچه گذشت. نگاهش را به‌اطراف دوخت آنور روی آن پشت بام کفترهای پسر مش‌حسن غوغا پیا کرده بودند. صدای به‌بغوی آنها تا دوردورها می‌رسید. کفترها اوج می‌گرفتند و دوباره پائین می‌آمدند و روبام می‌نشستند.

کسی آنورها پیدا نبود. منقل در دستش سنگینی می‌کرد. همین تو فکر بود: آخه تاکی باید ما اینطوری باشیم... خدا بیامرز پدرم تمام عمرش را برای حلاج جواد کار کرد و آخرش هیچی. یکسال پیش موقی که مشغول ویران کردن یک دیوار کهنه بود ناگهان دیوار روبروش ریخت و دیگر هیچی نفهمید و کارگرها چند لحظه بعد جسد بی‌جان‌ش را از زیر

خروارها خاک بیرون آوردند. خونی خونین. لامبیا تا آنجا که خون تورگه
براشون جون می‌کنی، کار می‌کنی آخرشم هیچی. جواب آنه به زحمتو
اینطوری می‌دن. همین حاج جواد بی مروت حتی آنروز حاضر نشد حقوق
یکروز پدرم را پرداخت کند. هنوز جلو چشم بود. گذشته‌ها جان
می‌گیرند افکار همین دیروز بود. قدمهایش را تندتر کرد. چند عابر
با سرعت از جلویش رد شدند. خیابان خلوت بود. اطراف را پائین تا
اینکه محل دلخواهش را پیدا کرد. کنار پیاده‌رو دم جوی آب، جای
مناسبی بود. همانجا نشست. قوطی و منقل را زمین گذاشت. کمی احساس
راحتی کرد. با برگهای خشکی که کنار پیاده‌رو افتاده بود درون منقل
آتش روشن کرد. خوب که زغالها برافروخته شدند با حالت خاصی
شروع به بودادن بلالها نمود. با مقوایی ذغالها را به آرامی باد می‌زد.
کم کم بوی مطبوع بلال فضای پیاده‌رو را فرا گرفت. صدای شرشر آب
آدم را سر کیف می‌آورد. چند نفر بی‌اعتنا از کنارش رد شدند. کم کم
با گذشت زمان سرمه کله دکان دارها و بازاریان دیگر پیدا شد. کمی
آنطرفتر مردی در حال پهن کردن بساط دست‌فروشی بود. احمدسرفه‌اش
گرفت. با تمام قدرت نالید: آی بلال... شیر بلال. لحظه‌ها پشت سر هم
می‌گذشتند. صدای بوق ماشینها و صدای همهله عابرین با هم آمیخته می‌شد.
آب پیشش را بالا کشید. پسرچه‌ای به او نزدیک شد. آقا پنج قران بلال...
چشمانش از شوق درخشید. صدایش را از پیش بلندتر کرده بود: آی بلال
شیر بلال!

او همچنان در انتظار بود. حوصله‌اش سر می‌رفت. رفت تو فکر
مادرش. به خودش و زندگی سراسر رنج و اندوهشان فکر می‌کرد. نگاهش
را به نقطه نامعلومی دوخته بود. آن طرف خیابان مردی با پسری که
معلوم بود پسرش بود درون ماشین سبزرنگی که گوشه خیابان پارک
شده بود لم داده بودند و در حالی که غش غش می‌خندیدند مشغول خوش و
پش بودند. همش تو فکر بود. تو فکر بود که اگر برای مادرش جوراب
بخرد چه قدر خوشحال خواهد شد. در همین فکر بود که صدایی افکار
او را درهم شکست. مردی با هیکل بزرگ بالای سرش ایستاده بود. احمد
خوشحالی عجیبی در چشمانش می‌درخشید. ذوق زده گفت: آقا بلال می‌خواستین؟
اما نگاه ترسناک مرد او را بهسکوت واداشت. سرش را پائین انداخت
و احساس شرمساری نمود. صدای مرد بود که دوباره او را بخود آورد:

«کی حق نداده که تو بیای جلو دکان ما بلال بفروشی... ها...» احمد رنگش پرید، چیزی نداشت بگوید، دم نمی‌زد، مرد سیگاری گوشه لبش گرفته بود، شکمش بزرگ و جلو آمده بود، بوی صطرش به بینی احمد خورده، احساس کرد که باید از قماش حاجی جوادها باشد، مرد از سکوت او خشم و نفرت در چهره اش دوید، سیگار نیم تمامش را زمین انداخت و با پا آن را له کرد، احمد حرفی نمی‌زد فقط زیر چشمی مرد را می‌پائید، احمد قوطی بلالها را چسبیده بود، مرد خنده ترسناکی سرداد و درحالی که سیبش را تاب می‌داد صدایش را کلفت تر کرد:

«پسره پمپوز کی گفته بیای دم دکان من بلال بوبدی؟ یا الله جلو پلاستو بزدارا» احمد صدایش می‌لرزید: «نه آقا بهمن کاری نداشته باشین شما که دکانتون اونوره، آخه منم می‌خوام کاسبی کنم، آخه...»

اما مرد معطل نماند و با لگد تا آنجا که قدرت داشت به قوطی بلالها و منقل زد، منقل برگشت و زغالها کف پیاده رو پختن و پلاشد و بلالها درون جوی آب پرت شدند، احمد ناراحتی عجیبی سراسر بدنش را فرا گرفت درحالی که از جا بلند شده بود، سینه به سینه مرد ایستاد، بغضش ترکید و با صدای بلند فریاد زد: «آقا شما چقدر بی رحمید چقدر بی انصافید... آه پس جورابهایی مادرم چه می‌شود... آقا» و گریه امزش نداده صدایش در همه عابرین گم شد، برخی از عابرین از دور این منظره دلخراش را تماشا می‌کردند، و برخی زیر لب می‌خندیدند...

ساعتها گذشت، هنوز سکوت فضای اتاق را پر کرده بود، پیر زن در حالی که به چپش پک می‌زد خنده کمرنگی بر لبانش نقش بسته بود، او در انتظار احمد دقیقه شماری می‌کرد و با خودش زیر لب می‌گفت: آره حتماً امروز همه بلالها را می‌فروشه... حتماً اینطوره حتماً...

صادق یوسفی سوم دبیرستان رازی ایلام

گل تاج

یکی بود یکی نبود. در کوره دهی دختری بود که در دنیا جز یک پدر و یک مادر کسی را نداشت. دخترک تنها ۸ سال داشت. در تابستان در صحرا کار می کرد. او و پدر و مادرش در قطعه زمینی که داشتند. کار می کردند و خرج زندگی را درمی آوردند. اسم این دختر کوچولو گل تاج بود که به زبان محلی گل تاش گفته می شد. گل تاج هر وقت که کارهای خانه را تمام می کرد به صحرا می رفت و به پدر خود کمک می کرد و در ضمن تمام کارهای خانه را نیز گل تاج انجام می داد چون مادرش همیشه در صحرا بود و وقت نداشت تا کارهای خانه را انجام دهد. تنها تابستان نبود. گل تاج زمستان هم زحمت فراوانی می کشید. پدر گل تاج در زمستان به شهر می رفت و کاسبی می کرد مادرش هم زمستانها در خانه قالی با گلیم، یا برای دیگران جوراب می بافت و خرج خانه را به یاری همدیگر درمی آوردند. اواخر تابستان بود و گل تاج تازه به سن ۹ سالگی رسیده بود. یک روز که مادر گل تاج مشغول بود، گل تاج با عجله به خانه آمد و گفت:

مادر می دانی چیه به ده سپاه دانش آمده می خواهند مدرسه باز کنند. مادر گفت خوب این کار به من چه ربطی دارد مگر ما درس خواهیم خواند؟ گل تاج: نه مادر من می دانم که شما درس نخواهید خواند ولی می خواهم بدانم که می توانم درس بخوانم؟ آخه می دانی مادر می گویند وقتی آدم به مدرسه برود می تواند همه چیز را بخواند. مادر: نه دخترم من نمی گویم که تو نمی توانی درس بخوانی. مگر اینهایی که درس می خوانند چه چیز از تو و مانند تو بیشتر دارند؟ دخترم من همه اینها را می دانم ولی تو باید بدانی که اگر تو به مدرسه بروی دیگر من نمی توانم به صحرا بروم و یا اینکه فرش ببافم و خودت می دانی که وضعمان آن چنان خوب نیست. گل تاج: مادر آنها تیکه به مدرسه می روند کار ندارند؟ و یا اگر کار دارند چگونه می توانند به مدرسه بروند؟ ما هم می توانیم کارها را یک جور روبه راه

کنیم. مادر بزرگ من بروم مدرسه آخر خیلی خوبه نمی دانی آقامعلم چقدر خوبه. او می گفت همنه می توانند درس بخوانند پس او مرا هم می گفت. مگه نه؟ من هم می توانم درس بخوانم چرا باید درس نخوانم؟ مادر دیگر نمی دانست چه بگوید. مادر نمی توانست همه چیز را به دخترش بگوید. مادر نمی توانست بگوید که زندگی شان به سختی می گذرد. مادر نمی توانست بگوید پول نداریم. آخه چه کاری می توانست بکند گل تاج بچه بود هیچ چیز نمی فهمید وقتی می گفتند پول نداریم می گفت: چرا همه دارند ما نداریم. بچه هم که منطق سرش نمی شد. خلاصه مادر نتوانست گل تاج را قانع کند و گل تاج دوپا در کفش کرده بود و می گفت بگذارید من به مدرسه بروم. شب شد. پدرشان به خانه آمد. خسته و کوفته کسی که ۱۶ ساعت کار کند حتما تاب صحبت ندارد اما گل تاج دست از سراو برنداشت و می گفت:

— پدر اگر من به مدرسه بروم. درس بخوانم. معلم می شوم پول درمی آورم از ده می رویم... و هزاران خیال کودکانه دیگر.

پدر هم گوش می داد؛ ولی گل تاج خسته نمی شد و می گفت اگر من مدرسه نروم نمی توانم با سواد بشوم بدبخت می شوم همه در کوچه بهمن می گویند بی سواد. دوستانم ملامت می کنند. آخه چرا من مدرسه نروم مگه من از آن یکی ها کمتر هستم؟ او تا دوپا دارند من هم دوپا دارم. پدر جان خواهش می کنم بگذار بروم مدرسه و مادرشان همچنان بی صدا گوش می کرد و گل تاج جوابی نمی شنید دوباره تکرار می کرد دوسه باره. و پدرش سر خود را به متکا تکیه داده و دراز کشیده بود. ولی آیا کسی که تقاضای بچه ای ۹ ساله را همراه اشک می بیند می تواند ساکت باشد؟ پدر گفت: گل تاج ترابه خدا چی کن من می دانم که همه باید به مدرسه بروند من می دانم که تو هم باید به مدرسه بروی و می دانم که باید با سواد شوی ولی تو نمی خواهی قبول کنی که همه مثل هم نمی شوند. یکی گنده و یکی لاغر است. یکی مردم دوست و یکی ضد مردم است یکی پولدار و یکی بی پول است. آخه چرا می گویی مگه من فرقی با دیگران دارم. مگر ما پول آنچنان داریم که شما را به مدرسه بفرستیم و بعد از آن اگر تو به مدرسه بروی مادرت نمی تواند کار کند. اینهمه تو می گویی که فرقی با دیگران نداریم مگه فرقی بزرگتر از این؟ مگه تو اصلا به فکر ما نیستی من هم می خواهم بدخترم درس بخواند چرا که از بدبختی خلاص می شود. در این میلان مادر با دلی

بکنده از غم و غصه به پدر و دخترش نگاه می کرد جز این چه کاری می توانست
 بکنند. ملکه جز این کاری داشت. گل تاج هم غمگین نشسته بود و فکر
 می کرد. شب دیر وقت بود هنوز شام نخورده بودند. مادر گفت که تمام
 کنیم و دیر وقت است شام بخوریم. شام را آوردند. سیب زمینی بود. بغض
 کلوی گل تاج را گرفته بود و چیزی از کلوش پائین نمی رفت همه اش
 به معلم و کتاب و مدرسه فکر می کرد. وقت خواب رسیده بود همه سر به
 خواب گذاشتند. شب بود ولی باز گل تاج خوابش نمی برد. به تفاوت های میان
 خودشان و دیگران که پدرش گفته بود فکر می کرد ولی نمی توانست جوابی
 برای خود پیدا کند. آن شب گل تاج از غصه نتوانست، چشم و چشم بگذارد.
 صبح مادر و پدر از خواب بیدار شدند و بعد از صبحانه روانه صحرا شدند.
 گل تاج شروع به کار کرد. تمام کارهای خانه را انجام داده بود. مسادر
 به خانه آمد ولی از گل تاج خبری نبود و مادر به فکر رفت و خیالهای
 بیشتری از سر گذراند. به فکرش رسید که شاید برود به دیدن معلم و روانه
 خانه اکدخدا شد که در آنجا اسم نویسی می کردند. موقمی که رسید
 گل تاج را دید که از پنجره به درون اتاقی که بچه ها اسم نویسی می کردند
 نگاه می کرد. صدا زد، گل تاج از جا پرید و گفت: چیه؟ مادر خود را دید
 که دنبال او آمده. مادرش یا سرزنش او را به خانه برد ولی گل تاج با این
 حرفها قانع نمی شد. رفتند خانه ولی گل تاج خیلی غصه می خورد. چند ماهی
 گذشت دیگر پدرش در صحرا کارش تمام شده بود مدرسه هم باز شده بود
 موقع آن رسیده بود که پدر گل تاج به تهران برای کار کردن برود ولی
 دیگر دلزده شده بود. می گفت: آخه چقدر این هم شد زندگی! تابستان
 در صحرا جان بکنی و زمستان را هم در تهران و یا جاهای دیگر! ما کی
 استراحت خواهیم کرد؟ زن آواره. بچه آواره. خودم آواره. تف به این
 زندگی. و تصمیم گرفت که زن و بچه خود را هم بردارد و به شهر برود
 و مشغول کار بشود و کوله بار چهل ساله خود را به پشت گرفت و در شهر
 دنبال کار گشت. شهر هم که از روستا بهتر نبود. لااقل در ده یک دستگاه
 قالی بافی می شد جور کرد. در شهر آن هم نیست. یک سال تمام در شهر ماندند
 یک جوری زندگی را می گذراندند. گل تاج همیشه در خانه بود و مادرش
 هم کار چندین خانه را انجام می داد. گل تاج دیگر ۱۱ ساله بود و دیگر
 وقتش گذشته بود دیگر گل تاج نمی توانست درس بخواند گل تاج به آرزوی
 دل خود رسیده بود ولی باز دلش خیلی می خواست به مدرسه برود و

بتواند لااقل فامه‌ای بنویسد و بخواند. يكروز گل‌تاج با پدر خود برای گردش به بیرون رفتند گل‌تاج می از پدر خود سؤال کرد: این چیه اون چیه؟ پدر هم جواب درست و غلطی تحویل گل‌تاج می‌داد. سوار خط واحدی شدند و به طرف مرکز شهر روانه شدند. گل‌تاج ساختمانهای بلند را می‌دید. فکر می‌کرد که چرا اینهمه ساختمانها را بالا می‌کشند و پول اینهمه ساختمانها را از کجا می‌آورند. از کنار ساختمانهای رنگارنگ می‌گذشتند و گل‌تاج خیلی خوشحال بود و بعضی وقتها چیزهایی از فکرش می‌گذاشت و ناراحت می‌شد. وقتی به ایستگاه رسیدند چند قدیمی راه گرفته بودند که مدارس تعطیل شد و بچه‌ها همه با خوشحالی به‌خانه می‌رفتند. گل‌تاج آنچنان ناراحت شد که از پدر خود پرسید: پدرجان من نمی‌دانم اینهمه ساختمانها از کجا آمده‌اند مال چه کسی هستند ولی آن رامی‌دانم که درده هیچکس اینها را ندارد پس چرا اینها دارند پول اینهمه ساختمان را از کجا می‌آورند. بچه‌هاشان به مدرسه می‌روند با ماشینهای مخصوص آنها را به مدرسه می‌برند و می‌آورند ولی در ده ختنی مدرسه درست حسابی هم وجود ندارد و بعضی افراد مثل من نمی‌توانند به مدرسه بروند این همه فاصله از کجاست؟ و هر وقت گل‌تاج از این حرفها می‌زد پدرش ناراحت و عصبانی می‌شد. آنها به‌خانه بازگشتند پدر با عصبانیت گفت گل‌تاج تو فکر دیگری نداری و فقط همیشه به فکر مدرسه هستی آخه تمام کن دیگر، وقتش که گذشت و دست من هم که نبود و باز هم اینها دست من نیست تا بدانم از کجا می‌آید. لابد دارند و از جایی آورده‌اند. بهما چه. ولی گل‌تاج با این حرفها قانع نمی‌شد و می‌گفت بداین سادگی‌ها هم که تو می‌گویی نیست لابد يك علتی دارد. و باز هم فکر دیگری و غم دیگری. گل‌تاج این بار هم درباره اینکه چرا بعضی‌ها ثروتمند و بعضی‌ها فقیر هستند فکر می‌کرد و به‌خود و گذشته خود و گذشته خانواده‌اش بر می‌گشت ولی هیچ جوابی نمی‌توانست پیدا کند. پدر گل‌تاج در کارخانه صاحب شغلی شده بود و وضعشان نسبت به قبل خوب بود و گل‌تاج همیشه به فکر فاصله‌ها بود و جوابی نمی‌توانست بدست بیاورد. راستی بچه‌ها این فاصله از کجاست؟ می‌توان علت اصلی را پیدا کرد و از میان برد؟ چطور؟ چه کسی عامل این بدبختی‌هاست راستی چه کسی؟

۱۳۵۸/۹/۳۵

سراب - محمود حاجی مصطفی

میز مهربان

کلاس ساکت بود. عندهای از بچه‌ها نقاشی می‌کشیدند و یا معلم را تشنه می‌دادند. چون معلم ما هیچ درس نمی‌داد. گاهی وقتها نیز یکی از بچه‌ها را پایین کلاس می‌برد و از او می‌خواست که سرگذشت خودش را تعریف کند. نه اینکه دلش برای ما بسوزد و از چگونگی زندگی ما خبردار شود. فقط به‌خاطر تفریح و سرگرمی. گاهی وقت‌ها هم بچه‌ای که خوب نمی‌توانست حرف بزند، چیزهایی می‌گفت که او می‌خندید. بعضی دیگر از بچه‌ها همدیگر را اذیت می‌کردند و بعضی دیگر نقطه‌نقطه یا بازیهای دیگر می‌کردند. آن زنک آخر بود عور خورشید از پنجره‌ها به‌داخل کلاس می‌تابید. اواخر خرداد ماه بود. هوا خیلی گرم بود. معلم ما که معلم ریاضیات بود روی میز خودش خمیازه می‌کشید. من نیز بی‌کار بودم. دلم شدت درد می‌کرد. بی‌اختیار سرم را روی میز گذاشتم و به‌فکر فرو رفتم. مثلاً درباره کلاس درس. درباره معلم، دل درد خوردم. آهی کشیدم و باخود گفتم خوش‌حال این میز که هیچ غمی ندارد. ای کاش می‌دانستم که این میز از کجا آمده و چه سرگذشتی دارد. خوش..... میز حرف مرا برید و گفت: نه من هم غمی دارم اشکی که بچه‌ها روی من می‌ریزند و کتابی روی من نمی‌گذارند و درس نمی‌خوانند این خود غمی بزرگ است. من از حرفهای میز تعجب کردم ولی کنترل خود را از دست ندادم. به‌میز گفتم ای دوست گرامی ای میز قشنگ می‌توانی سرگذشت خودتو برآیم تعریف کنی؟ میز خنده تلخی کرد و گفت البته با کمال میل من بارها دنبال این چنین سوالی می‌گشتم چون من بارها غصه این را می‌خوردم که هیچکدام از این بچه‌ها سوال نمی‌کنند. نه تنها از من بلکه از هیچ کس. البته از آنانکه می‌شناسند. بعد ادامه داد: حالا که تو دلت می‌خواهد سرگذشت را بدانی پس گوش کن: من نخست یک چوب خشک بودم در یک بیابان خشک و بی‌آب و علف. یک روز عصر تابستانی که بیابان از جیک جیک سوسکها

و هز هز مگسها پر بود. يك نفر از دور دیدم که به خانه می رفت وقتی نزدیکتر آمد، پسر بچه ای بود او را شناختم پسر صفدر خان مالک ده بود که از لشکار برمی گشت. او پسر خوبی نبود. چون وقتی من درخت بوم او را می دیدم که مردم و دهقانها را اذیت می کرد. پشت سرم نیز دهقانی که از درو کردن برمی گشت دیدم. او نیز خسته و کوفته به طرف ده می رفت. پسر صفدر خان که چند قدمی از من دور بود دهقان را دید و به او گفت: این چه وضعی است که تو در آورده ای هنوز خورشید غروب نکرده دست از کار می کشی. روزی ۲۵ قران می گیری و عصر نشده به خانه برمی گردی! ناگهان عصبانی شد. جلوتر آمد. مرا بلند کرد و با سرعت هر چه تمامتر بسوی دهقان که همچنان هیچ حرفی نمی زد پرت کرد. ولی من را هم را کج کردم و آنطرفتر افتادم. پسر را دیدم که جلوی مرد را گرفت. چند سیلی محکم به او زد. بعد گفت حالا برو. ولی دفعه دیگر نبینم ها. مرد رفت. پسر نیز از او جدا شد و هر کدام به طرف ده رفتند وقتی سرو صدا آرام شد متوجه شدم که کنار آبی ایستاده ام. آب خروخر می کرد چوبانی گوسفندانش را بسوی ده می راند. از بالای سر من گذشتند. در آن لحظه یکی از بزها لگدی بهم زد و توی آب افتادم، توی آب خیلی سرد بود و ندانستم که چه بر سرم می آید. ناگهان زنگ خانه خورد میز بهم گفت بقیه حرفهایم را بعداً هر وقت بیکار شدی برایت تعریف می کنم. من گفتم باشد. سرم را از روی میز برداشتم کتابهایم را زیر بغل زدم. و به طرف خانه براه افتادم. در بین راه دوباره حرفهایم می اندیشیدم. آن شب گذشت و من صبح زود دوباره روائه مدرسه شدم. زنگ اول هنر و نقاشی داشتیم و بی کار بودیم. وازد کلاس شدم و روی نیمکت نشستم آن زنگ معلم نمی آمد و مبصر، کلاس را ساکت می کرد. من سرم را روی میز گذاشتم و از میز خواستم که بقیه حرفهایم را بزند آنگاه میز به صدا درآمد و گفت: سلام. گفتم طيبك سلام. سپس گفت: دیروز تا کجا رسیدیم گفتم: تا آنجا که گفتم توی آب افتادم. بعد گفت: ها! درست است. دوباره ادامه داد و گفت: پس از آنکه توی آب افتادم چند روزی نگذشته بود که در بدنم ریشه ایجاد شد، چند روز دیگر ریشه ها هر کدام به توله تبدیل شدند. روز بروز من بیشتر رشد می کردم، تا اینکه يك روز صدایی شنیدم که می گفت: اسد آنجا را نگاه کن توی آب، توله درخت گردو. از شنیدن اسم خودم

خوشحال شدم، گردو چه اسم قشنگی، مرد دوباره ادامه داد: اسدیۀ دقیقه صبر کن تا او را با خودمان ببریم شاید برایت گردو درست کرد. مرد با احتیاط مرا از توی آب که ریشه دوانیده بودم در آورد و بقیۀ توله‌ها را نکند به پسرش گفت بقیه را بگذار شاید يك نفر دیگر از آن استفاده کرد. با خود گفتم اگر بجای اینها بچه‌های صفدرخان بودند مرا می‌شکستند و هرت می‌کردند. مرد مرا به دست پسرش اسد داد. اسد مرا گرفت و براه افتادند. در راه اسد که پسرکی بود چشم از حدقه درآمده با گردن باریک، رنگ زرد، انگشتان نشسته و سیاه و باریک مرا تماشا می‌کرد و گاهگاهی لبخندی می‌زد که معلوم نبود چه آرزوهایی را در سر می‌پروراند. مرا که به خانه بردند، پسرک مرا زیر کندویی گذاشت. صبح روز بعد هنوز خورشید ندیده همان پیر مرد دیروزی که اسمش عزت بود با صدای بلند اسد را از خواب بیدار کرد. اسد نیز از خواب بیدار شد از در اتاق بیرون آمد و چشمانش را می‌مالید. عزت در حیاط ییلی را بالای شافش گذاشته بود و منتظر اسد بود. اسد همچنانکه چشمانش را می‌مالید کفشهایش را به پایش کرد و دنبال پدرش براه افتاد هنوز چند قدمی نرفته بودند که اسد به پدرش گفت توله گردو را با خود ببریم؟ عزت گفت باشد، بیارش ولی نشکنیش. اسد آمد و مرا برداشت و رفتند مدتی که رفتند ایستادند آنجا درختان زیادی بود: گردو، چنار، بید، زردآلو. عزت را دیدم که با بیل چال می‌کند. مدتی بعد دست از کار کشید و به اسد که مشغول بازی با برگهای کوچک من بود گفت توله را بیار. اسد مرا برد جلوی چال که به نیم متر می‌رسید. دیدم که مرد ساقۀ مرا گرفت و یواشکی توی چال انداخت. خاک زیادی را پای من ریخت. حوض کوچکی برای آب جمع شدن در طرف راست من درست کرد و رفتند تا کارشان را انجام بدهند. در آنطرفتر به کار مشغول شدند. اسد از دور مرا تماشا می‌کرد. من تنها ماندم دو رو برم درختان بزرگ و کوچکی دیدم. یکی از درختان به اندازه من بود. بعد از چند دقیقه سکوت، من شروع به حرف زدن با درختان دیگر کردم و به آنها گفتم فقط حال شما چگونه است؟ آنها جوابم را دادند. ما باهم آشنا شدیم و سپس شروع به صحبت کردیم. یکی از درختان گفت: توهم درخت گردو هستی؟ گفتم آره مگر چیزه؟ گفت هیچ، من هم درخت گردویم، پس ما باهم رفیقیم. مادوتا آفتاب گرفتیم و گفتیم که درخت زردآلویی عصبانی شد و گفت:

فقط شما آزاد نیستید که با هم حرف بزنید. لاقلاً به ما هم چند دقیقه‌ای مهلت بدهید که ما هم حرف بزنیم و ضمناً توای درخت گردو فقط شما رفیق تازه وارد نیستید من و درختان دیگر نیز رفیق تازه رفیقمان هستیم چون ما همه با هم به یک صورت تشنگی می کشیم و بدبختی را تحمل می کنیم آنان از من خواستند که سرگنشته را برای آنها بگویم من هم گفتم. من دیگر درخت شده بودم ولی نه درخت تنومندی. یک روز من خیلی تشنه ام شد و به یکی از درختان کنار دستم گفتم اینجا آب نیست. درخت خندید و گفت: بچه نباش چه دیدی حداقل یک ماه دیگر چشمت آب را نمی بیند. گفتم مگر در این ته آب نیست؟ گفت چرا، خیلی هم زیاد ولی نه برای من و تو و این دوستانمان بلکه برای آنها، یک شاخه اش را به طرفی برد و چند درخت را به من نشان داد و گفت: آنها، درختان صفدرخان را بینا چه برگها و میوه هایی دارند. درخت دیگری به من گفت آن بیچاره ها افتخار هم می کنند. که میوه برای اربابشان می گیرند ولی اگر من بجای آنها بودم هرگز میوه نمی دادم و خیلی از این حرفها از درختان دیگر شنیدم. بعد من متوجه شدم، بله اینها درست می گویند حق با اینهاست. تماشای درختان دوروبر خودم کردم. دیدم همه پژمرده و خشک و بی برگ هستند بعد نگاهم را به سوی درختان صفدرخان انداختم: چه درختانی، چه ثمراتی و میوه هایی ولی چه فایده هر چه قدر هم پر برگ و پر گل باشند ولی هیچ ارزشی ندارند فقط برای صفدرخان ارزش دارند. ما با هم حرف می زدیم که سروصدایی از توی درختان صفدرخان بلند شد وقتی متوجه شدیم دیدیم که بچه های صفدرخان هستند. آنها برای تفریح آمده بودند با هم بازی می کردند و دنبال هم می افتادند میوه می چیدند. وقتی از توی درختان بیرون آمدند ما آنها را دیدیم که سدهختر با میوه های شانه کرده، لباسهای گران قیمت کفشهای ملی و نعل بلند و دوتا پسر که از دختران خویش آرایش شده بودند خلاصه چه دردسرت بدهم یک فیلم واقعی بود. بعد توی باغ رفتند انگور خوردند و رفتند. در عصر همان روز اسد از دور نمایان شد که پیش ما می آمد، سرش را تازه با قیچی تراشیده بودند. کت پدرش تنش بود، یک جفت کفش لاستیکی که گمان می رفت بیش از دو سال عمر کرده بود به پایش کرچه بود پسر جلو آمد. نگاهی را به طرف ما انداخت و چون چیزی نیافت ناامیدانه در حالیکه چهره اش خشمگین بود بتندی نگاهی را از ما گرفت و آنطرفتر رفت.

دامن را از زیر پرچینی درآورد. مشغول چیدن گیاه برای ماده گاوستان
 شد تا شیر بدهد. مقداری گیاه درو کرد و آن را روی کولش گذاشت
 و رفت. ما هرچه فکر کردیم نتوانستیم راه خلی را برای درختان صفیر
 خان پیدا بکنیم که شما برای کی میوه می‌دهید؟ آیا این سزاوار است
 که بچه‌های صفیرخان برای بازی کردن سیب‌ها را برای هم می‌اندازند و
 بچای سنگ زردآلو و میوه‌های دیگر را برای هم می‌اندازند ولی اسد
 و دیگر بچه‌های عزت برای يك دانه گردو آه بکشند ولی یا چه وسیله‌ای
 آنها را باید آگاه کرد؟ در آنجا ما درختان تصمیم گرفتیم که تا می‌توانیم
 صدای خود را به گوش آنها برسانیم ولی ما درختان امیدواریم که روزی
 می‌آید که آنان سرشان را برای احدی نخواهاند مگر به عنوان دلسوزی
 و احترام. خلاصه ما درختان گفتیم که میوه ندهیم. یعنی اولاً ما میوه
 نمی‌گرفتیم ثانیاً اگر میوه می‌گرفتیم چون بچه‌های صفیرخان آنجا
 می‌آمدند و همیشه از کنار ما می‌گذشتند میوه‌های ما را خراب می‌کردند
 و یا به ناظم صفیرخان می‌گفتند که میوه‌های ما را بچیند و همراه بامیوه‌های
 باغ خودشان به شهر بفرستد تا پول پدرشان بیشتر شود. سالیهای سال به همین
 ترتیب گذشت. من دیگر درخت تنومندی شده بودم. در این مدت طولانی
 ما شاهد تغییرات و خبرهای زیادی شدیم. زمستانها، خرگوشها، پوستهای ما
 را می‌خوردند تا بستانها دوباره پوست می‌گرفتیم ولی ما خوشحال بودیم
 از این که غذای بعضی از خرگوشها را تهیه می‌کردیم. پاییزها اسد
 گوسفندانش را پهلوی ما می‌آورد و از برگهای زرد و خشکیده ما برای
 گوسفندانش غذا تهیه می‌کرد. در بهار نیز چون بعد از عید بود اسد
 شیرینیهایی زیادی جمع می‌کرد یعنی به اصطلاح عیدی می‌گرفت و تاچند
 روز هر روز اسد شیرینیهایش را به جیبش می‌کرد. گوسفندانش را برا
 می‌انداخت و پیش ما می‌آمد. اسد زیر سایه ما می‌نشست و روزی دوسه
 تا از شیرینیهایش را می‌خورد. يك شب ما ساکت ایستاده بودیم و بخواب
 رفته بودیم. ناگهان صدایی ما را بیدار کرد از گامهای آنها معلوم شد که
 آمدند. آنها جلوتر آمدند و باهم حرفه می‌زدند یکی از آنها بمن
 تکیه زد و دیگری به درخت دیگر یکی از آنان سیگاری روشن کرد و
 گفت بالاخره نگفتی که خانه کی را برنیم دیگری فکری کرد و گفت:
 صفیرخان گوسفندان زیادی دارد از آنان بدزدیم چیزی؟ همراهش اعتراضی
 کرد و گفت نه او نگهبان دارد و همچنین تفنگ دارد او ما را می‌کشد

من می گفتم که خانه يك نفر دیگر را بدزدیم چون نه تنگ دارد و نه وسیله ای
دیگر. دیگری گفت پس معطل چیزی بالا راه بیفت. آنها با هم حرف
می زدند و در سیاهی شب ناپدید شدند. صبح همان روز اسد در حالی که
گریه می کرد گوسفندانش را به طرف ما می آورد، شش تا از گوسفندانش
نبودند. يك شب دیگر که زمستان بود و برف زمین را پوشانده بود صدای
کسریه و زاری يك نفر به گوشم خورد و يك نفر دیگر در حالیکه الاغ
را می راند زمین و زمان را دشتام می داد. آن يك زن بود
که مریض بود و شوهرش او را به شهر می برد. در آن مدت طولانی شاهد
چه چیزها که نشده بودیم، رهگذرانی از کنار ما می گذشتند بعضی ها
غمگین بعضی ها خوشحال، بعضی ها مریض بعضی ها سالم. سالهای چند
بدین منوال گذشت عزت مرده بود و اسد پیر شده بود. راستی چه زود
می آید. يك روز بهاری يك نفر خمیده و عصا به دست بهما نزدیک می شد،
اسد بود آمد و کنار ما ایستاد. گوسفندان می چریدند، خداداد، پسر اسد
سنگ روی سنگ می گذاشت و بازی می کرد. اسد در پای من نشست
سیگاری پیچید و روشن کرد. چند يك به آن زد و زیر لب با خود
حرف می زد من این کلمه اش را شنیدم هر کس چاره سیاه باشد تا بید چاره
سیاه است و سخنان پدرش را بیاد آورد که: اسد به دقیقه صبر کن تا او
را با خودمان ببریم شاید برایت گردو درست کرد. نگاهی به شاخه های من
انداخت لعنت بر این روزگار در این مدت حتی يك دانه گردو هم درست
نکنی! سرش را جنباند و زمزمه کرد. زنگ مدرسه خورد ولی من همچنان
به حرفهای دوست داشتنی میز گوش می دادم من از میز اجازه آب خوردن
گرفتم. رفتم آب خوردم و دوباره آمدم و روی میز نشستم. معلم دیگری
به کلاس آمد بچه ها را ساکت کرد و شروع به درس دادن کرد، قدری که
درس داد رفت روی میز نشست و گفت جلسه آینده حتما می رسم.
من نیز گردنم را کج کردم و گوشم را روی میز گذاشتم و به میز گفتم که
دوباره حرف بزنند. میز گفت: بعد اسد رفت کنار جوی تا ببینند آب
می آید یا نه. ما متوجه شدیم که اسد به کمک عصایش قطره آبی را به طرف
ما می آورد با عصایش خط کشید که آب زودتر بهما برسد. جوی کوچک
بود و آب هم کم. این آب پس مانده آب یونجه صندرخان بود. اسد
قطره آب را با هر زحمتی بود بهما رساند. هوا گرم بود، اسد دوباره
آمد و زیر سایه درخت کهنسالی نشست آن روز تا عصر پهلوی ما بود.

يك روز من با خرد اندیشیدم که راستی در این مدت طولانی حتی يك
دانه گردو هم ثمر نداده‌ام باید کاری بکنم امسال حتماً باید قلب اسد و
پیش خدا داد را خوشحال سازم حتماً. آن سال زمستان گذشت و بهار
آمد. درختان همه گل کردند و چون آب نبود خشک شدند و به زمین
ریختند ولی من آنقدر به خودم فشار آوردم که گلهای به گردو تبدیل شد.
مثلاً در مقابل باد مقاومت می‌کردم و نمی‌گذاشتم که گلهای ریخته شود.
بی‌آبی را نیز تحمل کردم ولی همه گلهای به گردو تبدیل نشدند. فقط يك
شاخه و آن را از چنگ بچه‌های صفدرخان پنهان کرده بودم. تابستان شد
و گردوها کاملاً سخت شده بودند و منتظر روزی بودم که خدا داد یا
اسد اینجا بیایند و گردوهایم را بچینند تا اینکه يك روز که هیچوقت
تصورش را نمی‌کردیم جلادان صفدرخان به سراغ ما آمدند. به اندازه مدتی
يك ماشین بارکش نمایان شد. بعد از آن ماشین جیب صفدرخان آنها
کنار ما ایستادند و صفدرخان به آنان دستور داد که از اول شروع کنند
و یکی یکی آنها را ببرند. من بتندی لرزیدم نه اینکه از آنها بترسم از
گردوهایم که آیا بدست اسد خواهد رسید یا نه؟ ولی از طرفی خوشحال
بودم که هم اسد و هم خدا داد آنها بودند و از طرفی خوشحالتر بودم
که صفدرخان با شاخه‌هایم کاری ندارد فقط ساقه‌ام را می‌خواهد. دو نفر
که ابره می‌کردند یکی یکی درختان را از پای درمی‌آوردند، شاخه‌هایشان
را پرت می‌کردند و ساقه‌هایشان را توی ماشین می‌انداختند. نوبت به من
که رسید، مرا فیز بریدند اما قبل از آنکه به زمین بیفتم با شاخه‌ای چنان
ضربتی به آن شاخه‌ای که گردوها در آن روییده بود زدم که همان شاخه
با گردوها در هوا معلق خورد در آن دورها افتاد. هیچکس آن شاخه
را ندید بجز اسد. به طرف شاخه رفت که آن را بیاورد و بگذارد بالای
شاخه‌های دیگر اما گردوها را دید، دستش سرد شد و فوراً همه آنها را
چید و توی جیبش انداخت، بعد شاخه را گوشه‌ای پنهان کرد که بعداً
اورا بکارد. دست روی دست می‌زد و افسوس می‌خورد. خود بخود اشک
در چشمانش جاری شد و نگاههای مهربانی بمن می‌کرد ولی دیگر دیر
بود. ساقه همه درختان را توی ماشین چیدند، ساقه من نیز همینطور. ماشین
حرکت کرد صفدرخان يك اسکناس به اسد داد و اسد آن را با دستهای
لرزانش گرفت و به جیبش گذاشت. ماشین دور می‌شد و اسد از چشم‌ناپدید
گشت. ماشین گردو خاك می‌کرد و از بیابان گذشت. خلاصه چه در دست

بندهم مارا به شهر آوردند و در خیابان چوب فروشی ها (در کرمانشاه)
فروختند. آقای چوب فروش ماها را به صورت تخته در آورد بر چستکیها
را تراشید و آماده نیز شدنمان کرد. چند روز بعد يك نفر آمد مارا
خرید و برد و در يك کارگاه بزرگ نجاری مارا بهمیز یعنی به این شکل
تبدیلمان کردند. بعد آهی کشید لبخندی زد و گفت جالب بوده؟ من
گفتم متشکرم خیلی خیلی شیرین بود. دوباره میز به حرف آمد: امیدوارم
که يك وقتی به زاده گاهم بروی و خبر اسد و خدا داد و دیگر دوستانم را
برایم بیاوری و ضمناً پیام مرا به گوش همه مردم برسان، در این جا میز
صدایش را قطع کرد. من نیز سرم را از روی میز برداشتم و تماشاچی
بچه ها کردم که همه خیار بودند. بعضی ها نیز خوابیده بودند. زنگ
تفریح خورد.

عباسعلی یوسفی - کلاس سوم راهنمایی - کرمانشاه

سرگذشت انقلابی شدن يك دختر روستایی

هوا سرد بود. شب پیش برف اومده بود. درخت‌های پی‌برگ مثل ازواج کنار جوی‌ها و کرت‌ها ایستاده بودند. دخترک چادرش را بغل زده بود و دستهایش را زیر بغلش گذاشته بود تا گرم بشه. و خدا را شکر می‌کرد که برف اومده نه بارون چون اگه بارون می‌آمد کوچه‌ها و راه‌های خاکی گلی و لیز میشد و بعضی جاها آب زیادی جمع میشد که راه مدرسه رو می‌بندید یا ماشین که رد میشه آب به‌سرو روی آدم می‌پاشه.

همینطور با خودش حرف می‌زد و قدم‌هاشو تندتر می‌کرد تا زود به مدرسه برسه. آخه خونشون با مدرسه دو کیلومتری فاصله داشت. او دو کیلومتر رو، از تو کوچه‌ها، بعد کنار کرت‌ها و زمین‌های بایر و بعد صد متری توی شهر می‌گذشت. ناگهان صدای ماشینی او را از عالم خودش درآورد. نگاهی به عقب کرد. ماشین دوسه متری با او فاصله داشت. او خود را کنار درختی رساند که پشت سرش جوی آب باریکی بود. ایستاد تا ماشین رد بشه. یکی از ماشینهای دولتی بود که روی آن نوشته بود (استفاده اختصاصی ممنوع) ولی دختر رئیس آن اداره که هم‌کلاش بود با راننده آن اداره که هر روز او را می‌برد و می‌رساند در آن ماشین بوده دخترک با خود گفت استفاده اختصاصی ممنوع یعنی چه؟ حتماً کلاس چهارم که رفتم یاد می‌گیرم یا از کسی می‌پرسم. ماشین با سرعت از کنار دخترک رد شد و هوای ماشین مثل گردباد دور دخترک پیچید و او را در جوی آب انداخت و آب تا زانوی او را خیس کرد. دخترک تا این وضع را دید زد زیر گریه و گریه‌اش وقتی بیشتر شد که دید مدانش که تازه خریده بود در آب افتاده و تا خواست مدانش را بگیره آب توی باغ رفته بود و مدانش را با خود برده بود. از آب بیرون اومد و شلوارش را مچالوند و بعد جورابش را درآورد و نشست جلوی آفتابی که تازه از پشت ابرها دراومده بود. تصمیم گرفت به مدرسه نره چون مدانش را آب برده بود. مدیر مدرسه را میدید که با خط کشی به‌طرفش

میان. از این فکر لرزه به اندامش افتاد و صورت سرخ شده و سرمازمه
خودشو میون دستهای ترك خورده و کبره بسته خودش گذاشت و با حق
حق بلند بلند گریه کرد تا اینکه دستی روی شونه اش خورد سرش را بلند
کرد پسردائی اش بود اول چشاش سیاهی رفت ولی بعداً شناخت که پسر
دائی اش بود که به دبیرستان می رفت. ماجرای خودشو که قب آف افتاده
و مدادش را آب برده و اینکه میترسه به مدرسه بره برای پسردائی اش تعریف
کرد. او هم يك مداد كوچك و يك خودكار بهش داد. دخترك از خوشحالی
سرماي پاهاش را فراموش كرد و خوشحالتر شد به خاطر خودكار. چون
تو كلاسشون دختر شهردار و رئیس بانك و رئیس شهربانی خودكار
داشتند و معلم هم از اونا خودكار می گرفت. با خود گفت امروز من خودكار
به خانوم میدم. پسردائی اش گفت عضو به خانه ما بیا و خودكار را هم بیا.
دختر به راه افتاد تا به مدرسه رسید. معلم سر كلاس بود ساعت اول املا داشتند.
از معلم اجازه نشستن خواست معلم چشم غره ای رفت و گفت باز هم دیر
کردی. دخترك با خود گفت: فكر میکنم همه مثل او هر روز سوار ماهی
میشن. خواست معلم را دست بندازه گفت: خر لگدم کرده. بچه ها خندیدند
و معلم هم که تردید بود بخنده گفت پرو بثمرك سرجات. نشست پسر چشاش
که میز آخر بود. ۵ نفری می نشستند ولی میز جلو دختر شهردار و رئیس
بانك و یکی دیگه که قدشون بلند هم بود می نشستند. معلم املاء می گفت
بچه های میز اول روی دست هم نگاه می کردند و معلم که می دید فقط
می گفت هیس. نگاهاتون روی دفترهای خودتون ولی از میز اول به بعد
با هیس و فحش كتك همراه بود. دختر نگاه کرد به یفل دستی با وجودی
که می دونست املاش درسته ولی اینكار را كرد چون پسردائی اش بهش
گفته بود که آدمها هیچ فرقی باهم ندارند و اگه خانومتون گفت چرا؟
بگو چرا بچه های میز اول که از روی هم نگاه میکنند كتك نمی زنن؟ مگه
تقلب هم فرقی دارد؟ پسردائی اش با حرفهایش به او دل جرات داده بود.
املاء که تموم شد، نمره هیجده بود چون بعضی كلمات را بد نوشته و
نمی توانست مدادش را خوب درست بگیره. خانوم تا خواست نمره بگذارد
دخترك با لبخند خود كار را به معلم داد. خانم گرفت و تا خواست بنویسد
خود كار بند رفت و نوشت.
خانوم هم خودكار را پرت كرد و گفت: مرده شور خودت و خود
كارت را ببر! دخترك خودكارش را برداشت. گذاشت تو جیب روپوش

کهنه‌اش و تما خواست بنشیند معلم گفت اون گوشه وایسا. دخترک گفت: چرا خانوم. معلم گفت برای اینکه تقلب کردی! بعد بلند شد و با خط‌کش به‌طرفش رفت. دخترک دل را به‌دریا زد و گفت: خانوم چرا منو میزنی مگه من با بچه‌های میز اول چه‌فرقی دارم؟ معلم گفت، حالا دیگه زیونت هم دراز شده؟ و دست دخترک را بالا آورد و سه‌بار خط‌کش زد به‌کف دستهایش که همون موقع خون از ترکهای دستش بیرون زد. گریه نکرد و خیره‌خیره به‌معلم نگاه می‌کرد. خشم و نفرت عجیبی نسبت به‌معلم که مثل اجل بالای سرش ایستاده بود احساس می‌کرد. معلمی که بین بچه‌ها تبعیض قائل می‌شد. معلم دخترک را بیرون کرد. اصلا گریه نمی‌کرد به‌نظر می‌رسید که وجودش با تمام قوا فریاد می‌زد تبعیض چرا؟ در چشمهایش آتش انتقام شعله‌ور بود. زنگ تفریح زده شد و یکی از بچه‌های میز اول به‌او نزدیک شد و با ریشخند گفت. خودکارتو بده ببینم، دخترک ساده دل خودکارش را داد. ولی دختره لوس و تر خودکار را گرفت وزیر پایش گذاشت و شکست و بقیه بچه ننه‌ها خندیدند ولی باز هم گریه نکرد. گویا فهمیده بود که گریه علامت ضعف و ناتوانی است. عصر آن روز که پنج‌شنبه تعطیل بودند و عصر به‌خانه داییش رفت. همه ماجرای خود را تعریف کرد و فکر می‌کرد به‌خاطر شکستن خودکار از دست او ناراحت است ولی دید که پسر داییش اصلا ناراحت نشد و حتی خندید و گفت ناراحت نباش این عکس‌العمل بچه‌های لوس و خودخواه است. ولی دخترک عکس‌العمل را نمی‌دانست و پسر داییش برای او توضیح داد و وقتی دخترک می‌خواست به‌خانه برود پسر داییش کتاب الدوز و کلانها را به‌او داد. دخترک از آن پس کتابهای زیادی می‌گرفت. او در این کتابها جواب سوالهای خود را پیدا می‌کرد و فهمیده بود که همه رنجها و دردها از کجا سرچشمه می‌گیرد و در پی ریشه‌کن کردن آنها بود. و او پارسال هنگام انقلاب شعار روی دیوار مدرسه می‌نوشت و کتاب پخش می‌کرد.

بتول- بنی‌زاده

بیداد بیکاری

اواخر اردیبهشت بود. آفتاب غروب کرده بود و تاریکی بر همه جا حکمفرما بود. صدای «تق تق» در توی خانه پیچید. «حسن» دوان دوان بطرف درچوبی زوار در رفته رفت. در را باز کرد پدرش بود سلام داد پدر بالحن تلخی جواب او را داد. او چهل سال سن داشت ولی چهره اش او را پیرتر نشان می داد. از دوماه پیش که او را از کارخانه اخراج کرده بودند هنوز کار پیدا نکرده بود و در به در دنبال کار می گشت... به کنار در اتاق رسیدند. دریا صدای چندش آوری باز شد و پدر داخل شد.

علی و قریان دو برادر حسن، و مادرشان به او سلام کردند. پدر گوشه ای از اتاق رفت، زانوهایش را لای دستهایش گذاشت، و بفکر فرو رفت. مادر که تا این موقع با سماور ورمی رفت و جای می گذاشت رویش را بطرف شوهرش گرداند و گفت: چی شده؟ حتماً کارگیر نیاوردی! پدر آهی از ته دل کشید و با حسرت گفت: نه، هنوز دوماه دارم توی این شهر و اما الله ول می کردم که کار پیدا کنم ولی همه میگن «پیر شدی پدرد کار کس کردن نمی خوری»...

سکوتی بر اتاق تا چند دقیقه برقرار شد. در همین لحظه در باز شد. قریانعلی پسر صاحبخانه بود. به پدر گفت که بیاید پدرش (صاحبخانه) کارش دارد. پدر «یا علی» گفت و بلند شد... نیم ساعت گذشت که ناگهان هیاهویی از توی خانه بلند شد. پدر با صدای بلندی داد می زد: والا بلا به پیر به پیغمبر پول کرایه خونه ندارم بهت بدم. دوماهه بیکارم کوچه به کوچه دنبال کار می گردم... صاحبخانه هم با آن صدای بلندش که مانند نعره فیل بود گفت:

بمعن چه که دنبال کار می گردی من که بهت گفتم اگه تا ده روز دیگه کرایه خونه را ندی تمام اساساتو می ندازم توی کوچه. همین که گفتم تموم شد و رفت... پدر به التماس افتاد: نزد خدا فقط يك ماه فرصت بده. آن روز گذشت روز بعد نزدیکیهای ظهر پدر با خوشحالی وارد خانه شد. در يك دستش يك پاکت كوچك خرما و در دست دیگرش يك نان سنگك بود توی خانه که آمد با خوشحالی گفت:

— مژده بده مژده بده! کار گیر آوردم توی به کارگاه تراشکاری. روزی بیست تومن حقوقش اقلای می‌تونیم یک نان بخوریمیری بدست بیاوریم... حسن و قربان و علی کمتر به حرفهای پدرشان گوش می‌کردند و تند و تند خرما لای نان می‌گذاشتند و می‌خوردند. پدر دست پینه‌بسته‌اش را روی سر بچه‌هایش گذارد و گفت: انشاالله اگر شما هم درسهایتان را خواندید و قبول شدید تابستان به کاری بکنید که خرجی‌مون دربیاید... علی که از همه بزرگتر بود گفت: بابا... من میرم پارکهای شمال شهر یادکنک فروشی اونجا خیلی صرف داره اقلای روزی چهارتومن درمیان. حسن گفت:

«من میرم شاگرد حاج علی بقال میشم» قربان کوچولو که پنج‌سال داشت و هنوز ساکت بود گفت: «پس من چکارکنم؟... بابا من هم می‌خواهم کارکنم»

پدر خنده‌ای کرد و گفت: «تو هنوز کوچکی پسر. تو نمی‌توانی کار کنی»

صبح روز بعد ساعت پنج بود که پدر از خواب بیدار شد. خمیازه‌ای کشید، لحاف پاره‌پوره را کنارزد و بلند شد. لباس پروصله‌اش را پوشید و وقت کارخانه... سه روز به همین ترتیب گذشت. پدر صبح ساعت پنج می‌رفت و ساعت هشت شب برمی‌گشت خانه. روز چهارم ساعت یازده بود که به مادر خبر دادند، پدر زیر دستگاه آهن‌بری دو دستش را از دست داده است.

مادر و سه فرزندش گریه‌کنان به کارگاه آمدند. پدر را دیدند که خون‌آلود بر روی زمین افتاده. مادر با شتاب به طرف سر کارگر و کارفرما رفت. رفت و گفت که او را به بیمارستان برساند ولی او پدر را نبرد. چند لحظه بعد پدر در همان حال جان سپرد... در بین ناله و شیون مادر و سه فرزندش، یکی از سرکارگرها به کارفرما گفت «خوب شد مرد اصلاً بدر کار کردن نمی‌خورد»

فریاد نازک قربان کوچولو بلند است که داد می‌زند: «آدامسه، آدامسه... خانم خواهش می‌کنم از من یک آدامس بخرید... خواهش می‌کنم...» مادر در خانه یکی از ثروتمندان رختشوئی می‌کند. حسن و علی هم «ترك تحصیل» کرده و هر کدام در جایی مشغول کار کردن هستند.

محمد نصیری فرد کلاس سوم راهنمایی: «حافظ»

فته امید

خوب یادمه از اون موقع که بچه بودم. به محله شهرداری اومدیم. اسم کوچه‌مان رفیعی بود. تو فصل زمستون، اهواز منطقه بدیه. مخصوصاً خونه ما که آخرین خونه در این کوچه است، که در پایین کوه قرار داره. و وقتی بارون بیاد چه سیلی که براه نمی‌افته و مردم می‌داد و قال میکنند واز دست شهرداری با این کوچه‌هاش گله و شکایت میکنند. البته اونام تقصیری ندارن. چون، شما تا حالا دیدین که کوچه‌ای عرضش دو و نیم متر باشد؟ یادمه تو خونه نشسته بودم. من خودم از رعد و برق خیلی می‌ترسم. به گوشه‌ای گز کرده بودم و به مادرم و برادرم نگاه میکردم و تو فکر فرو رفته بودم. یاد روزی افتادم که تو هفت سالگی توی بارون تو کوچه با بچه‌ها بازی میکردم اصلاً نمی‌دونستم رعد و برق، چیه بارون چیه. اون موقع توی دنیای کودکانه‌ای که بچه‌ها دارن غوطه‌ور بودم واز هیچ چیز دنیا خبر نداشتم. از مدرسه که می‌اومدم بیرون، تا خونه با بچه‌ها مسابقه دو میدادیم اونم تو گل و شل. وقتی خونه میرسیدم، مادرم فزینم میکرد. و داد می‌زد که: «این چه ریختیه به خودت گرفتی، مگه من چقدر جون دارم هر روز لباسای تورو بشورم.» بعد عکس العمل من سر برانداختن و به زمین خیره شدن بود. مادرم دستمو میگرفت می‌برد خونه و لباسامو عوض میکرد. بعدا به ناهار مختصر می‌خوردم.

اگر بارون تند می‌زد که هیچ، ولی اگر یواش می‌زد، می‌رفتم با بچه‌ها مجسمه‌سازی با گلای کوچه. بعد، اونارو می‌آوردم خونه تا وقتی که آفتاب از پشت ابرا پیدا می‌شد اونارو می‌گذاشتم رو پشت بام تا خشک شن. اگر هم که بارون تند می‌زد می‌رفتم تو انباری با برادر کوچیکم جوجه‌هارو دنبال می‌کردیم. تمام این دوران از نظرم گذشت. یاد موقعی افتادم که کلاس دوم راهنمایی بودم. بازم زمستون، فته امید رو دیدم که دست دختر کوچیکشو گرفته داره اونو از مدرسه میاره خونه. خونه‌مون سه تا خونه پایین‌تر از خونه‌ماست. باهم پیچیدیم تو به پس کوچه.

به‌او سلام کردم و حالشو پرسیدم. مثل همیشه با حالت نجیبانه‌ای سرشواز
 زیر چادر نماز تکون داد، جوابمو داد. از حال بچه‌ها براندم که سرخک در
 آورده بود پرسید گفتمش خوب شده، ولی سینه‌اش به کمی درد میکند.
 گفت: برد بیش دکتر؟ گفتم: دفترچه پیمه‌اش تجدید نشده. باید پس فردا
 روز شنبه ببریم اونو تجدید کنیم. گفت که ولی تا اون موقع ممکنه بدتر
 بشه. حرفی نزدم چون جوابی نداشتم بعد رو کرد به من و گفت: عطاری
 من نصرالله رو بلدی؟ گفتم اونو میگی که تو بازار چه ست. گفت: آره
 خودشه. گفتم خوب چیکار کنم. بعد برای من توضیح داد که چه قدر
 گل و گاوزبون یا چه قدر نعناع بخرم. بچو شونیم بدیم بچه براندم بخوره.
 صحبتش تموم شده بود، که رسیده بودیم سربش کوچه‌مون. سربش
 کوچه‌مون خونه ننه علی‌به. خونه اونام مثل خونه ما هفت، هشت سال پیش
 ساخته شده. به ننه علی سلام کردم. ننه علی دکتر کوچه‌مونه. برای دردی
 زایمون یا هر درد جورواجور دیگه، زنا‌ی محل پهلوش میرن. اونم زن
 مهربون و با خدائیه، راهنمائیشون میکنه، بعدش میگه، برن مسجد شب
 عاشورا یه چیزی نذر کنن اونام قبول می‌کنن میرن. من اغلب اوقات
 ننه علی ونه امیدرو باهم می‌بینم که دارن باهم حرف می‌زنن. اونجا که
 رسیدیم از ننه امید خداحافظی کردم. چون میدونستم الان میشینه پهلوش
 ننه علی. تو راه با خودم فکر میکردم که، این ننه امید واقعا زنه، واقعا
 یه فرشته‌اس. اون با سه دختر و یه پسر خوب می‌سازد. زنی که از قیافه‌اش
 میتوان خواند، هنوز بهمرکز سی‌سالگی نرسیده. چرا خدا اینطور خواست
 که شوهرشو از رودار بست پایین بندازه، که الان تو این کوچه خراب‌شده
 که وسطش یه پایه برق که نمی‌دونم چند هزارولت برق داره و از اونجا
 میگذره بندازه؟ شاید خدا می‌خواست این زن رو آزمایش کند. آخه چه
 کسی باور میکنه که تو یه زمین که همه‌اش بیست متره، بتونه، یه اتاق
 کوچک با یه توالت و آشپزخونه بزنه وزندگی کنه. پسرش حدود دوازده
 سال داره. دخترش یکی شون ده‌سال، یکی شون هشت سال و سومی پنج
 ساله‌ست. هر روز، همه می‌دونن کله سحر پامیشه، میره هتل، تا نصف شب
 جون میکنه، شب می‌آدخونه تا وضع بچه‌هایش رو رو بره کنه، پاسی از شب
 گذشته. اونوقت صبح تا شب خدا میدونه این بچه‌ها چه‌جوری بزرگ
 میشن. یه شب اومدم تو کوچه دیدم یه بنا با چند کارگر می‌خوان دور
 زمینشو دیوار بکشن. فرداش مامورای دولت دیوارشو خراب کردن. دور

زمینش هم خوب، جنگلیانیه و همشو سیم خاردار کشیدن. کسی نمی تونه
حتی پنج سانت میله هارو جا بجا کنه.
این زن این طور زندگی میکنه. همه اهل کوچه بهش احترام
می گذارن. من اگه بخوام اونو یازنی که روبروی خونه ماست مقایسه کنم
با این که شوهرش پولداره، ولی به فرق بگذارم، زمین تا آسمون فرق
داره. تو همین افکار بودم که مادرم می منو صدا می زد. وقتی ازتو فکر
دراومدم مادرم گفت: الان میدونی چند دفعه است دارم صدات میزنم؟
گفتم چیه؟! گفت: بارون وایساده. مگه قرار نبود بری دنبال دوستت،
شب بیاین خونه درس بخونین. گفتم: چرا. بلند شدم. وقتی راه می رفتم
دلم گرفته بود. هنوز آفتاب درنیومده بود. چون هر وقت آفتاب برمیاد،
یاد مجسمه های دوران بهجگیم می افتم.

کهرزاد بابادی - تابستان ۵۴ - اهواز

شهر فرنگ

مثل همیشه پیرمرد با رنگی پریده و صورت زرد و استخوانی، شهر فرنگش را گوشه‌ای گذاشت و خودش به دیوار کاهکلی خانه‌ای تکیه داد. بچه‌ها تا فهمیدند که شهر فرنگی آمده دورش جمع شدند. پیرمرد در حالیکه داشت دستمال سوراخ، سوراخش را باز میکرد تا کمی از نان بیات را بخورد با صدای ضعیفی داد میزد: شهر فرنگی آمده یا لا بدو... فیلم امیر ارسلان اسپارتا کوس... نگاه کن. بچه‌ها بیج... بیج میکردند هر کس از ما دو قرآن داشت میرفت و از سوراخ شهر فرنگ فیلم را نگاه میکرد بعداً ما که پول نداشتیم با حسرت از کسی که فیلم نگاه کرده بود می پرسیدیم چه جوری بود چه فیلمی داشت، پیرمرد شور و شوق ما را میدید و می گفت من دلم میخواود همه‌ی شما شهر فرنگ مفت نگاه کنین اما باید غروب نان بخرم ببرم برای بچه‌هایم، آخه منم مثل شما بی پول هستم.

من می دیدم که هر غروب پیرمرد شهر فرنگی میرود و زیری نان بیات میخرد، بعد خیارهای بزرگ و زرد را هم میخرد توی دستمال می گذاشت و قوز کرده میرفت خانه...

دو نفر از بچه‌های کوچه با لباسهای نو و تمیز ما را مسخره میکردند و می گفتند... ی... د... ی پول ندارن برن سینما.

سینما مثل شهر فرنگ نیست. تو صندلی راحت می شینی کیف داری، ما بعد از ظهر میریم سینما... بچه‌های دیگر دلشان می خواست می توانستند آنها را خفه بکنند.

در همین موقع حاجی رضا داشت از سر کوچه می آمد. تا نگاهش به پیرمرد افتاد شروع کرد به فحش دادن. فحش می داد و می گفت: این چه معرکه‌ای است راه انداختی هر روز بچه‌ها را دور خودت جمع می کنی از راه بدرشان می کنی و کاغذ پاره نشان میدی. من دیگر بقیه‌ی حرف آنها را نشنیدم، آمدم خاله تا پول بگیرم شهر فرنگ تماشا بکنم. مادرم به هزار مکافات دوقران داد. فوراً سر کوچه آمدم دیدم شهر فرنگ پیر

مرد روی زمین افتاده و شیشه‌اش شکسته. خون کمرنگی از کنار شقیقه
پیرمرد راه گرفته بود و ریش سفیدش را رنگ می‌زد. دستمال نان بیات
روی آسفالت ولو شده بود.

آسمان کدر شده بود. نم‌نم باران شروع شد. دلم می‌خواست آن
مرد را بزنم. بغض کلویم را گرفت به‌خانه آمدم. خانه‌مان تاریک بود.

منوچهر بزرگداری کلاس سوم راهنمایی

کوهکن

هوا گرگ میش بود که، آقا حسین با تنها فرزندش علی زدند به خیابان تا دنبال کار بروند. علی قدش مانند درختی بالا رفته بود و چهارده سال داشت، علی هر روز دنبال پدرش می رفت کوه و سنگ می کردند. آقا حسین دویز بود کار پیدا نکرده بود و اوقاتش مثل قلیان تلخ بود. شبها می نشست کنار مقل و خلط سینه اش را بالا می آورد. همه کارگرها صف کشیده بودند. علی و پدرش هم کنار خیابان زیر درخت کهنسالی نشسته بودند که یک کمپرسی پیدا شد. حسین آقا و علی پشت کمپرسی قوز کردند. کمپرسی می غرید. و از گردنه ها بالا می کشید علی در راه فکر می کرد که کوه مانند قوز پدرش است که از کتش بیرون زده و بالا آمده. کمپرسی نیمه های کوه که رسید ایستاد. حسین آقا و علی خود را از کمپرسی ول کردند و پایین انداختند. حسین آقا و چند نفر دیگر بالاتر رفتند، که سنگها را از کوه جدا کنند از دور «شاه منظر» پیدا بود که مروی تیغه کوه چمپاته زده بود و دو درخت کنارش مانند علم سبزی نمودار بود. سنگها از کوه جدا می شدند و پایین می سریدند. مثل ستاره های شب. و علی آنها را درون کمپرسی می ریخت. علی خیلی دلش بحال پدرش می سوخت. و به اعیانها حسودی می کرد. بغض می کرد و از روی کوه شهر را نگاه می کرد که تنها ساختمانهای بالایش نمودار بودند. نزدیکیهای ظهر بود. علی در کمپرسی را باز کرد. جرعه ای آب از تشنگی خورد. اشاره پدرش را فهمید که می گفت تنگی را بالا بیاور. علی تنگی را بدست گرفت تا به پیش پدرش برسد. علی خوشحال بود که باز به کوه آمده ولی بعضی وقتها که خسته می شد این فکر را از سر بر می کرد. فریادی در کوه طنین انداخت. فریاد پدرش بود که او را به خود آورد.

— علی! علی مواظب باش! علی کله اش را بالا گرفت و دزدید. ولی دیگر

۱ — امامزاده ای کنار روستای هفشجان که برای زیارت آن راه دشواری را می پیمایند.

دیر بود. تخته سنگی روی علی افتاد و او را دراز کش ساخت. شاه منظر زلزل نگاه می کرد. حسین آقا از کوه پایین آمد و با شتاب علی را به طرف کمپرسی برد. روبروی شاه منظر چمپاتمه زد و دعایی خواند. راننده کمپرسی را روشن کرد و بطرف شهر حرکت کردند. علی هنوز جان داشت به بیمارستان که رسیدند. علی را به داخل بخش درمان بردند. حسین آقا توی سالن انتظار نشسته بود که دکتر او را صدا زد و کله اش را جنباند و گفت: ما سعی خود را کردیم ولی... حسین آقا از توی سالن انتظار بیرون آمد. گریه اش نمی آمد توی این فکر بود که ببیند این حوادث از کجا سرچشمه می گیرد و با آنها مبارزه کند تا ساقط شوند.

مرتضی خواجه علی - شهر کرد سوم راهنمایی تابستان ۵۸

ای مادر، مادر خوب و زحمتکش

مادر خوب و زحمتکش من صبح زود از خواب بیدار می‌شود. چشم‌های کوچک و کم‌بینای قشنگش پر از خواب است. و هر چه می‌کند با زحمت باز می‌شود و وقتی که بیرون می‌آید، کفشهای لاستیکی مثل یخ سرد می‌شود. پای کوچکش را می‌کند توی کفش. پایخ یخ می‌بندد و کوزه را بالای شانه‌اش می‌گذارد و می‌رود برای آب. وقتی که می‌رسد سرچشمه کوزه را بالای دوش‌اش می‌گذارد و برای خانه می‌آید. آن دستی که کوزه را ازش گرفته مثل کباب قرمز می‌شود. چیزی نمی‌ماند کوزه از دستش بیفتد و وقتی که کوزه را می‌آورد خانه، می‌رود آذوقه می‌آورد تنور را روشن می‌کند و وقتی که تنور خوب داغ شد، تنور را خاموش می‌کند و خمیر را می‌آورد کنار تنور. خمیر را مثل توپ گرد می‌کند. بعد می‌رود خواهرم را از خواب بیدار می‌کند. خواهرم «پنجه‌نان» درست می‌کند و مادرم آن‌را می‌زند قد تنور. پشتش را خمیده می‌کند. بعد پشتش را راست می‌کند. دوباره نانی دیگر می‌زند قد تنور و وقتی که کمی نان را زیاد کرد یک گربه داریم آنقدر خوشش می‌خواهم که حد ندارد گربه با چشم قشنگش و با آن دهان کوچکش «میومیو» می‌رود جلو یک نان می‌برد و فرار می‌کند، و مادرم با جارو می‌گذارد دنبال گربه. گربه از دیوارخانه می‌پرد بالا مادرم با فحش دوباره برمی‌گردد و دوباره می‌رود خانه نان می‌پزد و دوباره گربه می‌آید خانه از دوروبر مادرم می‌گریزد. می‌خواهد یک نان دیگر ببرد ولی مادرم نمی‌گذارد. وقتی که خواهر و برادرم از خواب بیدار می‌شوند می‌آیند دور تنور می‌نشینند و باهم حرف می‌زنند. یک خواهر کوچکی دارم می‌آید یک نان می‌برد و می‌گوید من پنیر می‌خواهم. مادر که غمگین است و نونک دستهایش سوخته شده است تمام سروصورتش عرق کرده می‌گوید برو اون طرف نیفتی توی تنور. خواهرم نمی‌رود اون طرف می‌می‌گوید: من پنیر می‌خواهم مادرم یک سیلی به خواهرم می‌زند و خواهرم می‌افتد به گربه. مادرم بلند می‌شود دست‌اورا می‌گیرد و می‌برد

جلوی حصار يك سیلی دیگر به او می‌زند. خواهرم صدایش را بلند می‌کند. مادرم می‌آید خانه نان می‌پزد. بعد می‌رود توی حصار و اثاق را پاك می‌کند و می‌آید آتش از تنور در می‌آورد و چای درست می‌کند و صبحانه می‌خورد و می‌رود کاسه‌ای را می‌گیرد دست و می‌رود ماده گاو را می‌دوشد. می‌توی دل خودش می‌گوید خدا کند روزی سمن شیر بدهد می‌آوازه می‌خواند. بعد وقتی که ماده گاو را دوشید می‌رود شیر را می‌گذارد خانه و می‌رود طویله را پاك می‌کند. طویله‌های ما موهای باریک از دیوارش دراز شده طویله‌های ما سنگهای زیاد تویش هست و طویله‌های ما خیلی «تزم» است هر کس نداند برود توی طویله سرش می‌خورد قد دیوار سرش می‌شکند. و بعد مادرم يك بیل می‌گیرد دست و طویله‌ها را پاك می‌کند پشتش خمیده می‌شود پشتش می‌افتد درد. نقشش در نمی‌آید تمام سرو صورتش عرق می‌کند انگار سرو صورتش را شسته است. بعد وقتی که طویله را پاك کرد يك سبد می‌آورد لاس را می‌کند تویش و می‌گذارد روی پشتش و پشتش خمیده می‌شود و لاس را می‌آورد بالا بعد وقتی که لاس را بیرون آورد قالی می‌بافد تا ظهر. بعد از ظهر می‌رود يك کسوزه آب می‌آورد و می‌رود قالی می‌بافد تا غروب.

احمد علی بشیری - روستای میدان - پنجم دبستان

روز جمعه

صبح شد. هوا ابری بود. جمعه بود روز تعطیل پدرم بود. او خوابیده بود؛ حدود ساعت نه بود. مادرم به من گفت: پرو حلیم بخر. من خودم را به خواب زدم و خر و پوف سردادم. مادرم گفت: بیخود خودت را به خواب تزن. پدرم بیدار شد. با خود گفتم یا سید و شهدا آقام بیدار شد الان کردارم را در می آورد. مثل مار خودم را به بیرون خزانیدم. پول را از براندم گرفتم و فرار. شاس آوردم بعد از من، پدرم برادر و خواهرم را کتک زده بود. در که زدم گفتم یا خدا خودم را به تو بخشیدم. قیافه پدرم درهم بود. برادر و خواهرم نیز پشت مادرم کتر کرده بودند. پدرم گفت عليك. من هم اینقدر حواسم رفته بود گفتم: سلام. سکوت همه جا را گرفته بود جز لیوانی که پدرم در دست داشت، همه چیز آرام بود. مادرم نگاهی به من کرد. طوری که پدرم بفهمد دست خود را در دهان گذاشت و گاز گرفت. با خود گفتم کارم تمام است. پدرم جورابش را پوشید. کمر بندی را گوشه ای افتاده بود بلند کرد و توی شلوار کرد و کت و شلوار را پوشید و گفت: میرم بلکه يك کمی نزارامش باشم. پدرم پا از درخانه بیرون گذاشت مادرم جستکی زد و به طرف من آمد. من هم مثل خر گوش که می خواهد ناهار شیر بشود پنجره را باز کردم. از روی دیوار دو متر و نیمه پریدم. پاهایم درد گرفت. این پنجره به در حیات راه داشت. فرار کردم. خود را به در حیات سیا اینا رساندم. رفتم تو. سیا رفیقم، داشت باربلینگ درست می کرد. به من گفت: چیه چی شده؟ گفتم: هیچی بابا! سیا با لحن مسخره گفت: باز رفتی تویه محله غریب روداری کردی! خوب گوش مالیت دادن! گفتم ولم کن بابا تو نم وقت گیر آوردی. مادرم دنبال کرده تا اینجا. گفت: خوب عیبی نداره. تترس الان می خواهم با غلام شیشه و ایرج بریم. کلوب مسابقه بدیم حالا تو نم آمدی بیا. این دومین بار بود که به کلوب رفته بودم جای خوبی بود هر وقت گیر می افتادم، می رفتم کلوب یه زمین بود هزار متر. رفتم کلوب. تا برگشتم غروب بود. بچه های کوچکی گفتند پدرت آمده است و منتظر تو است. گویی يك قابلمه آب سرد رویم ریختند. رنگم زرد شد. رفتم و پدرم را دیدم که داشت از شلنگ لوله مان با چاقو کم می کرد.

جعفر ایمانی اول راهنمایی

خودخواهی ممنوع است

خدا آدم خودخواه و پول دوست را دوست ندارد. زیرا يك مرد در كوچه ما خانه‌ای داشت. شكم‌گنده‌ای هم داشت. همیشه از خودش تعریف می‌کرد. مردم او را دوست نمی‌داشتند. هر وقت با مردی صحبت می‌کرد می‌گفت: آدم باید تعریف خود را نکند يك شعر بزرگمهر فرموده است: آنكه بیش دانند كم گوید. ما آنقدر از او بدمان می‌آمد كه نگو. همیشه غصه می‌خوردیم. او سرمایه‌دار هم نیست. خانه‌ای يك پوش دارد. پنجاه متر زمین را کرده يك خانه. خانه چه دواتاق دارد. برقی هم دارد. ما هم به او می‌گوییم: ماشالا! و هم خوشحال می‌شود و هرچی می‌خواهیم به ما میدهد. يك روز پدرم به او گفته بود: هی تاريف خوت كند. تو پيگيت خرتوله سگ! بروا طرف. خلاصه از آن كوچه بيرونش كرديم و رفته بود كوچه‌ای ديگر. مرآن كوچه هم خودخواهی کرده بود و بيرون كردند. حسعلی چشمه‌گچی كلاس چهارم ابتدایی كرامشاه.

۱- می تعریف خودت را می‌کنی! توجه هستی توله خرسک

دزد دهکده ما

کدخدای دهکدی ما پسرهای زیادی دارد یکی بنام اکبرخان-میان خان- جان خان، بلی خان- میرخان- یارخان- حمیدخان. علی خان دزد است. اکبرخان راننده است. میان خان قاضی است. جان خان دفتردار حمام است. میرخان دبیر است. یارخان دیپلم است. حمیدخان هم دزد است. بلی خان - هتل دارب- مردم دهکده ما همه کارگر هستند. یک روز علی خان آمد سری به خانه ما زد و نشست و بعد رفت. ساعت دو بعد از نصف شب دیدم حمیدخان و علی خان شلوار جافی و سفیدی بتن داشتند. گفتم بابا! بابام بلند شد و گفت: چیه؟ تا گفت چیه، حمید خان و علی خان فرار کردند. یک روز به شهر رفته بودم. با پدرم به مقارنه بلی خان. سرش شلوغ بود و دیدم بلی خان یک وافور تریاک دارد. پنهانش کرد و به پدرم گفت: برو سرم شلوغ، وقت ندارم. رفتیم و آمدیم به خضرآباد. درخانه فامیلان را زدیم مردی درآمد و در را باز کرد. ما او را شناختیم رفتیم توی خانه اش به زنی گفتیم سلیمان کجاست؟ گفت مگر نیامد در را باز کرد. ۱۱

علی جباری - کلاس سوم ابتدایی

خاطره آنروز تظاهرات

با کاظم ساعت ۱۵ صبح رفتیم سرکوچه یکخورده بازی کنیم. آن موقع اعتصاب بود و همه مدرسه‌ها تعطیل بودند یعنی به‌همت بچه‌ها تعطیل شده بود.

سرکوچه رفیق‌هایمان را هم دیدیم که توپ بازی می‌کردند ما هم با آنها بازی کردیم. بعد از ربع ساعت بازی دیدیم عده‌ای دارند می‌آیند و چوب و سنگ دستشان هست. آنها می‌گفتند: دانشجو دهقان-کارگر، ما هم به آنها پیوستیم. خلاصه ما هم سنگ گرفتیم و همه به‌بانگی که سرکوچه‌مان بود حمله کردیم و شیشه‌های بانک را شکستیم و فرار کردیم. من و رفیقان با دؤمرد از کوچه‌ای سرعت دویدیم یک خانه در را باز کرد گفت: بیائید تو. ما هم رفتیم تو. ما الکی نشستیم باصطلاح که مهمان آنها هستیم با آن دؤمرد. اهل خانه هم زود در یک بشقاب مقداری میوه گذاشتند که پاسبانه‌ها نفهمند. پاسبان‌ها یکی یکی خانه‌ها را می‌گشتند از ۱۵ خانه‌ای که رفته بودند ۳ نفر گرفته بودند تا آمدند. پسری که ما را در خانه راه داده بود رفت در را باز کند. ما هم خونسردی خود را حفظ کردیم. آنها آمدند. اول از همه چشمشان به آن دؤمرد و من که لباسان خاکی بود افتاد. پاسبانه‌ها گفتند: چرا لباسان خاکی است ما هم گفتیم: ما داشتیم می‌آمدیم که عده‌ای می‌دویدند و ما از ترس دویدیم و خوردیم زمین و خاکی شدیم و آنها زیر لب فحشی دادند و رفتند و ما هم بعد از نیم‌ساعت از خانه آن پسر بیرون آمدیم و قبلاً از شکر کردیم و هر یک به‌خانه خودمان رفتیم. همان‌موقع فهمیدیم که یکی از آنها که به‌بانگ زده و باخودمان بوده تیرخورده و شهید شده است. موضوع از این قرار است که سر بازی او را دنبال می‌کند و او به‌زنی که دم در ایستاده می‌گوید بگذار وارد خانه‌ات شوم وزن تا می‌خواهد او را وارد کند سر باز تیرش می‌زند و شهیدش می‌کند وزن همانجا غش می‌کند.

در همانروز خیلی تظاهرات شد و اندازه ۵ نفر شهید شدند. مردم شهدای خود را روی دست می‌گرفتند و به‌رژیم فحش می‌دادند. خلاصه شهر آبادان آنروز خیلی شلوغ شد. از طرفی بچه‌های کوچک از بزرگ‌ها یاد گرفته بودند طایر آتش بزنند. طایر آتش می‌زدند و فرار می‌کردند.

ما اطراف کوچه‌مان ۴ تا خیابان هست ۲ تا آنطرف و دوتا آنطرف دیگر. دوتای اینوری با دوتای آنوری خیلی فاصله داشتند. بچه‌ها در آن دو خیابان آنوری طایر آتش می‌زدند اینور آتش می‌زدند سربازها می‌آمدند بچه‌ها فرار می‌کردند. بعد آنطرف آتش می‌زدند. خلاصه همینطور آنقدر سربازها را خسته کردند که هر دو خیابان را سربازان گرفتند. ما از آنجا شاهد صحنه بودیم و می‌خندیدیم. بعد که دیدیم دوخیابان را ارتش مزدور گرفته رفتیم برای دوخیابان خودمان طایر آتش بزنیم. یکی از بچه‌ها گفت: نه یک یا دو طایر بکاري نمی‌کند. ولی من گفتم نور هرچقدر کم باشد بالاخره روشنایی است. بعد دو طایر آوردیم. یکی کوچک و یکی بزرگ و آتش زدیم. مردی هم دوتومان داد که نفت بخریم. خلاصه طایرها را آتش زدیم ولی طوری طایرها را گذاشتیم که ماشینها بتوانند رد شوند و بعد به طرف خانه‌هایمان رفتیم. در راه زنی گشتالو با دامنی کوتاه و کفش پاشنه بلندی که پایش اندازه یک سرسوزن بود و بلوز قهوه‌ای داشت گفت: این بچه‌ها که این کار را می‌کنند تربیت ندارند احمقها! من هم همینطور که می‌دویدم گفتم: احمق خودتی پدرسگ. و بعد بمخانه‌هایمان رفتیم. طوری رفتیم که کسی نفهمید بعد از ربع ساعت شنیدیم صدای تکتیر و رگبار مسلسل می‌آید به طرف سرکوچه دویدم رقیق‌هایم هم بودند. بله من درست حدس زده بودم و سربازها دور طایر ما جمع شده بودند و تیر هوایی می‌زدند که ترشان را می‌رساند. آنها خشمگین شده بودند. چون خیلی مسخره شده بودند. می‌به اینطرف می‌دویدند و به آنطرف وخسته بودند و برای اینکه مردم را بترسانند تیر هوایی زده بودند ولی کی از آنها می‌ترسید؟ هیچ‌کس از آنها نمی‌ترسید. من به رفیقم که گفته بود چه فایده دارد طایر آتش بزنیم گفتم: که طایری که آتش زدیم چقدر اینها را ترساند ما همه به هم لبخند می‌زدیم و خوشحال بودیم که سهم کوچکی لااقل در انقلاب داشته‌ایم.

همین یکبار طایر آتش زدن باعث شد که بیشتر آتش بزنیم و بیشتر در تظاهرات شرکت کنیم. خلاصه من آنروز از خوشحالی شب تا صبح نخوابیدم و فکر می‌کردم. به آزادی، به آرزین بردن اختناق و دیکتاتوری و فقر.

بله من در فکر آزادی بودم و تا صبح نخوابیدم.

موسی قیم - آبادان

خاطره‌ای از تظاهرات

ایوان زادگاه من است. جمعیت زیادی ندارد. بیش از يك خیابان هم ندارد. البته خیابانهای خاکی دیگری به‌تازگی درست کرده بودند ولی زیاد خیابان دلنشینی نبود. اما خیابان اصلی محله ما خیابان تقریباً تمیزی است و يك طرفه هم هست. محله‌مان را به‌دو قسمت تقسیم کرده، قسمتی در زیر خیابان و قسمتی در بالای خیابان و مردم هم وقتی میخواستند تظاهرات بکنند در همین يك خیابان راه‌پیمائی میکردند. مسیر خیابان را تا آخر می‌پیمودند و برمی‌گشتند و متفرق می‌شدند. محله‌مان يك پاسگاه دارد که در وسط شهر است و میدانی هم در نزدیکی است و هر موقع تظاهرات میکردیم دور میدان را می‌گشتیم و چشم‌ها را به‌پاسگاه نگاه می‌داشتیم تا ببینیم آنها در مقابل این تظاهرات ما چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهند آیا شلیک می‌کنند؟ یا نه.

• برای اولین بار در محله ما تظاهرات به‌وسیله دانش‌آموزان شروع شد و کم‌کم توده مردم هم به‌آن پیوستند و از هفتاد نفر به‌لشکری رسید. بعد از چندین بار که تظاهرات کردیم و پاسگاه هم هیچ عکس‌العملی در برابر ما نشانداد و پرچراتر شده بودیم و بدون ترس حتی در مقابل پاسگاه هم شعار میدادیم: مرگ بر شاه... مرگ بر دیکتاتور... مرگ بر استبداد و خفقان و... اما آفر روز نمی‌دانم چه شده بود که آنها از بالای سر، ما را به‌رگبار بستند و فریاد زدند متفرق شوید، مردم چون برای اولین بار بود که می‌دیدند شلیک می‌کنند و خیال میکردند که همه را به‌رگبار می‌بندند به‌همین خاطر پراکنده شدند و هرکسی به‌کوچه‌ای فرار میکرد و به‌خافه‌ای میرفت. اما ما بچه‌های جوان فرار کردن برایمان معنی نداشت. به‌همین خاطر وقتی آنها دیگر شلیک نمی‌کردند از کوچه‌ها سربیزون می‌آوردیم و شروع به‌شعار دادن بر علیه رژیم میکردیم. بقیه ما که مانده بودیم از جوانها بودیم، یکی از بچه‌ها فریاد زد: لاستیک بیاورید، دیگری گفت: آتیش بزنیم و سومی هم می‌گفت: این جنازه شاه است که آتش می‌زنیم

و بچه‌ها هم بمجاهای که بلد بودند میرفتند و لاستیک می‌آوردند، لاستیکهای کهنه ماشین‌ها بود که می‌آوردند و آتش می‌زدیم و دورش جمع می‌شدیم و می‌گفتیم: به کوری چشم خاندان شاه. لاستیکها کم کم می‌سوختند و تمام می‌شدند ولی باز هم جمع میکردیم و می‌سوزانیدیم، افراد پاسگاه از دور میدان به ما نگاه میکردند و تگ تیرهایی هم می‌انداختند، ولی ما به خود جرات می‌دادیم و می‌گفتیم: می‌ترسند، اگر بکشن پاسگاه را آتش می‌زنیم، همشان را می‌کشیم و جرات پیدا می‌کردیم. بعضی از بچه‌ها از هر نفر يك تومان، دو تومانی می‌گرفتند و بیف‌یاف می‌خریدند و آن را داخل آتش می‌انداختند و می‌ترکید، صدایش همانند صدای تیر بود و ما شادی می‌کردیم و می‌گفتیم: این هم جواب تیرهایشان، برادرزاده‌ام را صدا زدم و گفتم: برو لاستیک‌هایت را بیار تا آتش بزنیم، اما اوقبول نمی‌کرد و می‌گفت: او ماشین من است نمی‌آورم، من هم نمی‌خواستم رویش فشار بیاورم چون میدانستم اسباب بازیهای همان لاستیک ماشین است، تظاهرات ادامه داشت یکی از بچه‌ها خبر آورد که گروهی مسلح ارتشی از استان ایلام آمده و وازی محله‌مان شده، بچه‌ها می‌خواستند باز هم مقابله بکنند ولی می‌دیدند که به اندازه کافی امروز مبارزه کرده‌اند و باید برای روزهای دیگر خود را آماده بکنند، هر کسی به‌خانه خود میرفت، خانه ما هم تقریباً در کنار خیابان اصلی بود و میتوان از پنجره خیابان را دید، دود لاستیکها به آسمان میرفت و مانند کوره‌های آجرپزی شعله‌هایش گوشه‌ای از فضای آسمان را گرفته بود. گروههای ارتشی که وارد محله‌مان شده بودند در خیابان اصلی مستقر شدند و شروع به رگبار گرفتن روی محله‌مان کردند و کسانی هم که در خیابان می‌گرفتند با لگد آنقدر به او می‌زدند تا دیگر از راه رفتن بیفتد و باز کسانی را هم می‌گرفتند و لوله تفنگ را برویش نشانی می‌گرفتند و به او می‌گفتند یا سنگها و لاستیکهای روی خیابان را پاك كن و یا می‌کشیمت...

ایوان - مجید حیدری دوم تجربی

زندگی يك روز پدر من

داستان زندگی يك روز پدرم از اینجا شروع میشود. تابستان سال پنجاه وشش بود، ما دهاتیها برای آنکه بتوانیم خرج خود را بدست آوریم صبحها ساعت پنج بلند می شدیم و روانه شهر می شدیم تا بتوانیم کار پیدا کنیم.

دهات ما با شهر فاصله اش سی کیلومتر بود. تجمع کارگران و دهاتیها مرکز خیابان زرچوب (لب آب) رشت بود. از قضا همان روزی که من و برادرم و پدرم رفته بودیم سرکار، وقتی که ما به شهر جای پادخت خودمان رسیدیم، ناگهان تعدادی زیادی از دهاتیهای ما هم آنجا بودند. ساعت هفت ونیم بود. مهندسی آمده بود، کارگر می خواست برای شرکت ساختمانی. در آن شرکت خانه می ساختند برای مسافری خارجی از جمله برای امریکائیان. ماده نفر از دهات خودمان با آن مهندس رفتیم سرکار. مزدهای ما قهری پنجاه تومان بود. ما کار خودمان را شروع کردیم. یکی از کارگران سنگها را به گوشه ای پرت می کرد. ناگهان سنگی به صورت برادرم خورد و صورتش ورم کرد. در این موقع پدرم وقتی که این صحنه را دید ناراحت شد. و گرفت یقه کارگر را، می خواست کارگر همولایتی خود را بزند. ناگهان مهندس که در دفتر نشسته بود آنها را دید و داد زد که چه کاری کنید؟ یا الله بچنیید دهاتی های احمق مانند خر بچنیید، پدرم از ورم کردن صورت برادرم ناراحت بود به کارگر همولایتی خود بدو براه می گفت. ناگهان مهندس پرید روی شانه پدرم و شروع کرد به زدن پدرم، حدود يك ساعت وقتش را برای زدن پدرم صرف کرد. بیرحم وجدان نداشت این طرف و آن طرف پرتش می کرد. وقتی که موقع ناهار شده بود، پدرم گفتم بیا برویم ناهار بخوریم. گفت ناهار که آقای مهندس به ما داده است، من دیگر ناهار نمی خورم. آری اینطور بود زندگی يك روز پدرم که باچه مکافات زندگی می کرد. شب همان روز که خانه آمده بود، گفت: «زندگی به چه دردی می خورد. طرف مهندس بود. با آن عمل زشت مرا زد. عوض آنکه بیاید صلح کند با خشم تمام افتاد روی دوشم و مرا به باد کتک گرفت.»

تقی احمدی کلاس چهارم ابتدایی - لشت نشاء

مريضی

پاسی از دمیدن صبح گذشته بود. حسین خوابیده بود زیر کرسی. مادرش «گلی» پای سماور نشسته بود و چائی دم می کرد. خواهرش اکرم سه چهار روز بود که مریض احوال لای جا افتاده بود، تب داشت و مثل کوره آهنگری می سوخت. خورشید طلائی کم کم از پشت کوههای دور دست افق را رنگ می زد و بالا می آمد. گلی بلند شد و آرام حسین را بیدار کرد. حسین غلتی توی جا خورد و با اخم و ناراحتی بلند شد. چشمهایش پان کرده و مژه هایش به هم چسبیده بود. خمیازه ای کشید و بدون اینکه سروصدائی راه بیندازد تا مبادا صاحب خانه از خواب شریفش بیدار شود و داد و قال راه بیندازد، رفت توی حیاط و پای حوض دست و صورتش را شست و آمد کنار مادرش. گلی سفره را افداخته بود. برای خنن چائی ریخت و درحالی که استکان چائی را جلو پسرش می گذاشت گفت: «بیا بگیر ناشتائیت را بخور و زودتری برو بازار تا ببینم چه کمکم». اکرم مریض احوال و بیحس هنوز خوابیده بود. نورزد رنگ خورشید از پنجره کوچک و چوبی اتاق روی زیلوی ریشه ریشه شده می تاپید. روی درخت بید وسط حیاط جیک جیک گنجشکها بلند شده بود. حسین بلند شد و کتک کهنه و وصله خورده اش را پوشید و با ناراحتی خواهرش را نگاه کرد. بغض گلوگیرش شده بود. کفشهایش را که یادگار پدرش بود پوشید و توی حیاط رفت. چرخ حمالی چهارطایرش را از حیاط بیرون کشید و روانه بازار شد.

چند وقت بود که مشهدی علی مراد، پدر خدایا مرزش از دنیا رفته بود. فقط او مانده بود و مادرش و خواهر مریضش، بناچار مدرسه را کنار گذاشته بود و با چرخ حمالی، خرج خانه شان را درمی آورد. صبح تا شب کارش پرسه زدن در کوچه ها و خیابانها بود. وسطهای بهمن ماه بود. باد سردی توی کوچه و بازار زوزه می کشید.

چند روز پیش برف آمده بود ولی آفتاب همه را آب کرده بود و زمین تقریباً خشک و سفت شده بود. حسین روی زمین شق و ورق خیابان گام برمی داشت و چرخ خمالی را به جلو می راند و داد می زد «بارگاراچ می بریم، آی بارگاراچ» هم سن و سالهایش را می دید که هر کدام بطرف مدرسه می رفتند حسین رفت توی فکر: «کاش من هم می توانستم درس بخوانم. آنوقت بعد از اینکه مدرسه ام تمام می شد، می شدم دکتر. بابام برام خوشی می کرد و من هم دیگر نمی گذاشتم کسی از مریضی بمیرد. نمی گذاشتم خواهرم سه چهار روز لای جا بیفتد و...» حسین توی فکرهای خودش بود و آرام از کنار خیابان حرکت می کرد. چشماش همینطور بی خودی آدمهای اطراف را می نگریست. یکوقت آقائی که کنار خیابان ایستاده بود صدا زد: «آهای پسرا بیا این چمدانها را برای من بیا» حسین دیگر معطل نکرد. فوری چمدانها را که یکی از آنها خیلی سنگین بود روی چرخ گذاشت و براه افتاد. توی راه همه اش به سرو وضع آن آقا نگاه می کرد که یک دست کت و شلوار نو تنش کرده بود از آن کت و شلوارهایی که توی خواب هم ندیده بود. یا آن کراواتی که روی شکم گنده اش اینو رو آنور می رفت. یا اتوی شلوارش که میشد خر بزه را باش نصف کرد.

از پیچ یک خیابان گذشتند و به تردیکیهای شرکت نفت رسیدند. صفهای دورودراز مردمی که در انتظار نفت ایستاده بودند و جلو پای هر کدامشان حلبهای نفت بود مثل قطار بی سروتهی بنظر می رسید. سرو صدای زیادی راه افتاده بود. بعضی ها آتش روشن کرده و دورتا دورش صف کشیده بودند. نسیم سردی قاطی هوای آفتابی می شد و روی دست و صورت شلاقه می کشید. حسین به دستور آن آقا وارد یک کوچه پت و پهنی شد و جلوی یک دروازه بزرگ نگه داشت. بارش را زمین گذاشت. پولش را گرفت و دوباره راهی خیابان شد.

از بلندگوی مسجد صدای اذان در فضای اطراف می پیچید مردم تگ و توك بطرف خانه هایشان می رفتند. دکانهای بقالی تقریباً نیمه تعطیل شده بودند. آفتاب همچنان خوش خوش بالا می رفت. کبوتران بالای مسجد در پرواز بودند. حسین خسته و ناراضی بطرف خانه شان برام افتاد. از چند کوچه پس کوچه که گذشت به در خانه رسید. چرخش را توی حیاط گذاشت و بطرف اتاقشان رفت. زن صاحب خانه پای جوش بود و ظرفها

را می‌بست. خزید توی اتاق. مادرش زیر کرسی تردیک اکرم نشسته بود و موویه می‌کرد. حسین یگراست بطرف خواهرش رفت. رنگش بدتر از صبحی شده بود. چشمهای سرخی خاصی پیدا کرده بود مادرش گفت: «حالش خیلی خرابه. باید هرطور شده بیریش دکتر» وبعد رفت طرف سماور که چائی بریزد.

حسین نگاه غمزده‌اش را بخواهرش دوخت. اکرم چشمان بی‌نور و قرمزش را از سقف اتاق برگرداند و توی صورت رنجکشیده برادرش نگاه کرد. گلی از بس گریه کرده بود حال حرف زدن نداشت. حسین تپیده بود زیر کرسی و داشت فکر می‌کرد.

آفتاب بعد از ظهری همهجا پهن شده بود ابرهای پف کرده توی آسمان آبی غلت می‌خوردند. حسین با چرخ جمالش توی خیابان می‌گشت و جار می‌زد و ساکت می‌شد. مردم دررفت و آمد بودند چندان زن کولی با بقال پنیری چانه می‌زد. حسین چرخش را کنار زد و روی آن نشست. به مردم نگاه می‌کرد به زنهای و بچه‌ها، به پیرمردهای بیکار که کنار خیابان سیگار دود می‌کردند. به پدرش فکر کرد: «اگر پدرش زنده بود الان لابد سرکلاس نشسته بود به حرفهای آقا معلم گوش می‌داد.»

دوباره بلند شد و براه افتاد. تا تردیکهای غروب که دیگر آفتاب می‌خواست پر بکشد، توی خیابانها و کوچه‌ها در خانه‌ها جار زد ولی چیز زیادی گیرش نیامد. یعنی کسی باری نداشت که حسین برایش ببرد. هر کس سرش توی کار خودش بود. چند روز پیش هم بازار حسین همینطور کساد بود. آنروز هم با دست خالی ودلی پر از غصه راهی خانه شد، دلش نمی‌خواست به‌خانه برود، خجالت می‌کشید.

اکرم زیر کرسی لمیده بود و مادرش هم بالای سرش نشسته بود و گریه می‌کرد. حسین از در اتاق وارد شد. تپید زیر کرسی، کنار خواهرش. اکرم بدتر از ظهری شده بود. حسین رو کرد به مادرش و گفت: «می‌خواستی از مشهدی باقر کمی گل گاوزبان برایش بگیری و دم کنی» مادرش گفت: «براش گرفتیم و دادم خورد ولی زیاد خوب نشد، خدایا خودت به‌بچه‌م رحم کن!»

حسین گفت: «نترس صبح اگر لباسهای تنم را هم فروخته‌ام باید بیریش دکتر، من نمیزارم خواهرم بدتر بشه صبح حتماً می‌برمش دکتر».

آتش حسین نتوانست هیچی بخورد. دلش پر بود از غم و غصه
شب که رفت توی جا تا یکی دو ساعت همه‌اش فکر کرد. مثل اینکه يك
چیزی يك فکر بدی تو مغزش وول می‌خورد. مرتب زیر لحاف غلت
می‌خورد.

صبح زود هوا هنوز گرگ‌ومیش بود. حسین از صدای گریه‌ای
بیدار شد. مات و مبهوت به اطرافش نگاه کرد. مادرش زارزار ناله
می‌کرد و اشک می‌ریخت صدای ناله‌اش از خانه می‌زد. بیرون. فرزی بلند
شد رفت کنار خواهرش دستی روی سرش کشید و دستهای نرم و ضعیفش
را میان دستهای خودش گرفت، بدن اکرم سرد شده بود. حسین چشمانش
را حلقه‌های اشک در برگرفت و ماتش پرید.
چشمهای اکرم بی‌حس و حال و راحت از همیشه روی هم رفته بود.
چهره معصومش می‌خندید و مشت گره کرده‌اش حکایت از تقلای او با بیماری
تب داشت.

جعفر علی آبادی - کرمانشاه فروردین ۵۸

بلندگو

درشکه‌ای که اسب سفیدی آن را بزور بدببال می‌کشید به کوچهای پیچید. پیر مردی با پسر ۱۲-۱۵ ساله روی آن نشسته بود و در وسط درشکه جسدی که روی آن پارچه سرخی کشیده بودند گذاشته شده بود. پسرک گریه میکرد و چشمهایش سرخ شده بودند.

پیر مرد روبه پسرک گفت:

— خانه‌اشان کجاس؟ ها؟

پسرک جواب داد:

— همون دروازه سبز رنگ چوبیه.

قره‌دیک در، درشکه‌ایستاد. پسرک پایین رفت و درزد که زنی در راباز کرد. تا چشمش به پسرش که روی درشکه افتاده بود افتاد های‌های گریه سر داد و گونه‌هایش را می‌خراشید و می‌گفت:

— ولی! ولی! وای بچه‌ام گوشه‌جگرم چراغ خانه‌ام وای... ولی!

عده زیادی دور آنها جمع شده بودند که پدر ولی با شنیدن خبر از سرکار آمد و همراه با چندتن از همسایگان جسد ولی را به خاک سپردند و زنهای همسایه دور فاطی مادر ولی جمع شده بود و باهم و یکصدا گریه می‌کردند.

آفتاب که غروب کرد زنها همه رفتند خانه‌هایشان و فاطی و علی شوهرش در خانه ماندند. گونه‌های فاطی سوز سوز می‌کردند او حالا گریه نمی‌کرد. دیگر صدا نداشت و زیر لب چیزهایی میخواند و آرام آرام گریه میکرد. او هر روز برای رخت‌شویی به‌خانه حاجی‌میرفت ولی امروز نرفته بود و علی هم سرکار رفته ولی نیمه‌کاره برگشته بود و چیزی برای شام نداشتند بدون شام خوابیدند.

فردا صبح بچه‌های این محله با هم صحبت میکردند و از اینکه بهترین دوستان را از دست داده بودند خیلی ناراحت بودند.

رضا گفت: دیدی ولی آخرش چطور شد؟ او می گفت آگه تا چند روز دیگه کارکتم یه توب برا بازی می خرم تا باهم بازی کنیم آخ که... حق حق.

دیگری می گفت: بدون اوبازی تلخه . و با هم نقشه می کشیدند که چگونه انتقام ولی را بگیرند.

چند روز بعد خبر رسید که پسر ۱۵ ساله حاجی در آمریکا تصادف کرده و مرده. همراه با رسیدن این خبر محله عزادار شدند و حاجی و زنش به تهران رفتند تا جسد پسرشان را بیاورند. یگروز صدها ماشین سیاه پوش وارد شهر کوچک شده و بسوی قبرستان میرفتند که همه فهمیدند که چه شده و مردم بسوی قبرستان سرازیر شدند. از بلندگوی مسجد صدای تلاوت قرآن شنیده می شد و مردم هر روز به مسجد میرفتند و طلبه ای پشت بلندگو فوج عزاداری می خواند و مردم گریه می کردند. صدای بلندگو يك آن قطع نمیشد و تمام شهر کوچک را با پارچه های سیاه پوشانده بودند.

فاطمی برای لباس شستن به خانه حاجی رفت که زن حاجی گفت: چرا لباس سیاه نمی پوشید برای پسر و فاطمی که از مردن پسر خودش ناراحت بود با اینکه نمی خواست بگوید گفت:

پولمان کجا بود که لباس سیاه بخریم برای پسر عزیز خودم که لباس سیاه نپوشیدم.

زن حاجی گفت: پسر تو هم انسان بود؟ يك حمام بی سر و پا و پا برهنه بود، بدرد مردن می خورد. و فاطمی با ناراحتی گفت: خانم پسر هر کس پیش خودش عزیزه.

و بعد دعوا کرده بودند که زن حاجی گفت: دیگه خانه مانیایی برای لباس شستن . و از آن روز فاطمی در فکر کار دیگری بود.

علی حسینی موسوی - اینده - بیان

دوچرخه

برف می‌بارید و هوا سرد بود، در مدرسه را باز کردند و من بیرون آمدم و دنبال دوچرخه‌ام گشتم ولی دوچرخه من در حیاط نبود. همه‌جا را گشتم ولی نتوانستم پیدا کنم. با عجله رفتم تا موضوع را به دوستم بگویم: «نهی دوچرخه‌ام نیست».

— برو بابا تو هم، دروغ نگو، من رفتم.

و من هم با دلسردی گفتم:

— خوب باشه برو.

و رفتم. شاگردها از در مدرسه بیرون آمدند و من رفتم تا به دربان

مدرسه بگویم و گفتم:

— صد آقا چرخ منو دزدیدند، حتماً شما در مدرسه را زود باز

کردین.

و صد آقا با اوقات تلخی گفت:

— نه بابا، همین الان ما درو باز کردیم. گیرم که خیلی وقت پیش

باز کرده باشیم اصلاً به من چه؟

من ناراحت شدم و خواستم بیرون بروم که دربان مرا صدا کرد و

گفت:

— حالا ناراحت نشو بیا برو پیش آقا ناظم تا ببینیم چه میشه.

این جمله را با خشنودی و با اطمینان گفت و من پیش آقای ناظم

رفتم.

* * *

دوچرخه‌ام کوچک بود، رنگش قرمز، هیچ چیزی روش سوار

نکرده بودم، فقط روش يك قفل رمزی بود.

* * *

بالاخره به دفتر مدرسه نزدیک شدم، ولی چیزی مانع من می‌شد و

مرا از رفتن به دفتر منصرف می‌کرد.

پیش خودم فکر کردم «اگه به ناظم بگم جز این که بگم «من چه کار

کنم» یا «منم مثل تو، من چه خبری دارم» هیچ چیز دیگر به من نخواهد

گفت و از رفتن به دفتر مدرسه خودداری کردم و بیرون آمدم و راه خانه

را پیش گرفتم. خانه ما دور از مدرسه بود و حال آنکه پای من هم مریض بود.

من از يك سال و نیمی دوچار مرض فلج اطفال شده بودم و نمی توانستم راه به این درازی را طی کنم ولی با اینحال رفتم.

* * *

نفهمیدم چگونه راه مدرسه را تا دم کوچه مان طی کردم و این راه را به سختی طی کردم. با ناراحتی و نفس زنان و هرچند یکبار می ایستادم تا استراحت کنم.

در همین لحظات به دوستم برخوردم و جریان را برایش تشریف کردم و او ناراحت شد و با هم خداحافظی کردیم و من هم راه خانه را پیش گرفتم.

زنک خانه را بصدا درآوردم. برادرم در را باز کرد و چون مرا تنها دید گفت:

— پس دوچرخه ات کجاست؟

— دزدیده اند.

برادرم با تعجب بمن نگریست و پس از چندی مسخره کنان به اتفاق رفت.

مادرم در خانه بود و از همه گذشته پدرم هم در خانه بود چون او همیشه به مسافرت می رفت ولی تعجب نکنید، چون کارش همین بود و ماشین مسافربری داشت.

به اتفاق رفتم و به پدرم «سلام» کردم، ولی او چیزی نگفت و من ناراحت شدم. پس از چند لحظه ای گفت:

— چطور شده که دوچرخه ات را دزدیده اند. و من هم جریان را برای او تعریف کردم.

پس از چند دقیقه مادرم بالا آمد و پدرم هم جریان را به او گفت و تا مادرم این را شنید برایم جا انداخت و من که خسته بودم به استراحت پرداختم. من خیلی عرق کرده بودم.

* * *

برفها به آرامی بر زمین می نشستند و هوا سرد بود و شب می شد و من ناخوش شدم.

رامین توحیدی: کلاس سوم راهنمایی از تبریز

سبب

پسرك از ترس رنكش پريده بود. صاحب دكان دستشو سفت چسبيده بود. چند غاير كه از پياده رو مي گذشتند، گرداگرد پسرك و مرد صاحب دكان را گرفتند. يكي از غايرها كه لباس قر و تميزي به تن داشت، و كراوات قشنگي به گردنش بسته بود، جلو رفت و از مرد صاحب دكان پرسيد: «اين پسر چكار كرده؟ چرا دستشو گرفت؟» مرد صاحب دكان با صدای كلفتش جواب داد: «پدر سوخته اومد از دكان من دزدی كنه. تا حالا هيچكي نتونسته از دكان من دزدی كند.» و اضافه كرد: «اگه دست دزدی تو دكان من بخوره همه چيزم حرام می شه و من به داد دستم می ره!» مرد غاير پوزخندی زد و زیر لب گفت: «مرد كه خرافاتی! و سپس اضافه كرد كه: «عیبی نداره هرچی دزدیده من پولشو می دم»، صاحب دكان مكثی كرد و گفت: «موضوع پول نیست جانم. اينجور بچه ها بايد روشن كم بشه تا دفعه ديگه فكر دزدی به سرشون نزنه.» پسرك گريه می كرد و با صدای لرزانی شمرده شمرده می گفت: «به به خدا ديگه نمی يام به حضرت عباس ديگه دزدی نمی كنم. تورو به خدا — تورو به حضرت عباس ولم كنيد.» مرد صاحب دكان زیر لب قرقر می كرد و گاهی وقتها هم می گفت: «حضرت عباس تو سرت بزنه پدرسگ دزد. اسم حضرت عباس رو نيار اگه حضرت عباس رومي شناختی كه دزدی نمی كردي.»

صاحب دكان كه سبيلهايش از بناگوش به در رفته بود، با هيكلی قوی و چهارشانه در برابر پسر سياه و لاغر مردنی كه شلواری مته شورت به پا كرده بود و كتی مثل پالتو به تن داشت مانند عقابی كه بچه خرگوشی را به چنگال گرفته و يا گريه ای كه موشی به دندان دارد، ايستاده بود و دست پسرك رو سفت چسبيده بود. نگاه پسرك حالت التماس داشت. صدایش همراه با ترس بود: «به... به... به به خدا ديگه نمی يام به به حضرت عباس ديگه نمی يام.» پاسبانی كه در طرف ديگر خيابون دستاشو به كمزش زده بود و قدم می زد. باديدن جمعيت. از خيابون گذشت و

جمعیت رو کنار زد. راهی باز شد. وقتی به صاحب دکان نزدیک شد. پرسید: «چیه؟ چی شده؟ حاجی از تو بعیده چرا دست این بچه رو گرفتی؟» حاجی (صاحب دکان) همانطور که دست پسرک رو سفت چسبیده بود گفت: «پدرستگ خر می خواست از دکان من دزدی کند.» پسرک هنوز هم نق می زد. پاسبان دست پسرک رو از دست حاجی گرفت و به طرف شهربانی راه افتاد. عابرها متفرق شدند و هر کدام به دنبال کار و زندگی شان رفتند. پاسبان همانطور که دست پسرک رو گرفته بود از دو کوچه که جوی پراز لجنی و سطشون قرار داشت. گذشتند وارد خیابان مسطحی شدند. دور تادور خیابون رو درختهای کاج احاطه کرده بودند. دسته ای پرندگان روی سیم برق نشسته بودند. نمی نمی باران باریدن گرفته بود که پاسبان و پسرک به آخرهای خیابان رسیدند. پاسبان دست پسرک را ول کرد و گفت: «برو جانم برو میدانم که تقصیر شما هانیهست. من این حاجی ها را می شناسم. خودش دزد درجه یک.» پسرک تا خودش را خلاص دید با سرعت شروع به دویدن کرد. یک دفعه پایش به سنگی خورد و به پشت به زمین افتاد. چند تا سیب از یقله پیرهنش به زمین ریخت. پاسبان که از دور ناظر همه چیز بود، هرهر خندید و زیر لب گفت: «بی پدر از حرفهای هاش بود. زده رودست من. هه هه هه...»

موسی یار احمدی - کلاس سوم راهنمایی

زندگی يك روز پدر خود را بنویسید:

پدر من يك كارگر است. او آنقدر زحمت كشيده‌ست كه قیافه‌اش خیلی بیشتر از سنش نشان می‌دهد. او می‌گوید من در زندگی آنقدر زحمت كشيده‌ام كه اگر کسی دیگری جای من بود زنده نمی‌ماند. مایك مدتی در يك انبار كه در آن كپسول گاز پرمی‌کردند و در شهرپخش می‌کردند زندگی می‌کردیم و پدرم نیز در آنجا كار می‌کرد... آفروز پدرم مثل همیشه صبح زود از خواب بیدار شد و جای شیریش را بانان خورد و آماده شد تا كه اگر كارگرها و یا حاجی و پسرانش كه هر كدام يك ماشین زیبا داشتند آمدند در را باز كند و پشت سرشان ببیند. بعد از ساعتی راننده‌های كامیون شركت آمدند تا كه كارگرها كپسولهای گاز را پر كنند و توی كامیون بیندازند و به‌شهر ببرند و پخش كنند. ولی هرچه انتظار كشیدند كارگرها نیامدند و وقتی حاجی با ماشینش به‌شركت آمد و قضیه را فهمید ناراحت شد و فهمید كه كارگرها اعتصاب کرده‌اند و به‌این آسانی‌ها و به‌این زودی‌ها برسر كارشان نمی‌آیند. به‌پدرم و دوتا راننده كامیونها گفت كه كپسولهای گاز را پر كنند و بار ماشینها كنند تا بعدا فكری برای كارگرها بكند. پدر من روزی ۲۵ تومان مزد می‌گرفت و كارگرها هم چند تومنی بیشتر از پدرم نمی‌گرفتند و آنها مجبور بودند كه جمعه‌ها را به‌میدان بروند و كار كنند تا شاید كمکی به‌زندگی‌شان بشود.

چندبار به‌حاجی صاحب شركت كه پیرمردی اخمو بود گفتند كه حقوقشان را زیاد كند حاجی به‌آنها جوابی نداده بود و حالا برای زیادی مزدشان اعتصاب کرده بودند. پدرم بخاطر اینکه دیگر اجاره اتاق نمی‌دادیم و توی انبار شركت يك اتاق كوچك بود و كار هم ساده بود ما را به‌آنجا برده بود. پدرم آفروز بیشتر از هر روز كار كرد و دقیقه به‌دقیقه می‌دوید و در حیاط را باز می‌كرد و برای مشتریان گاز می‌برد و آنها هم پولشان را به‌دفتري كه حاجی و معاونش توی آن بودند می‌دادند

حاجی آروز عصبانی‌تر از همیشه بود با عصبانیت با پدرم حرف می‌زد. غروب شده بود و پدرم برای چند دقیقه‌ای کارش تمام شده بود و رفت تا توی خانه آبی بخورد و در این موقع ماشین یکی از پسرهای حاجی آمد و بعد از چندبار بوق زدن کسی در را باز نکرده بود با عصبانیت به دفتر رفته و به حاجی گفته بود که مگر نگهبان نداری چقدر مرا معطل کرده‌اند. باید بروم کبوترهایم را دانه و آب بدهم. حالا گرسنه‌شان شده. حاجی با عصبانیت از دفتر بیرون آمد و وقتی که پدرم آمد و در را باز کرد حاجی به او فحش داد و روی سرش داد کشیده بود که هیچ کاری نمی‌تواند بکند و پول هم می‌گیرد... - پدرم هم که ناراحت شده بود. به حاجی گفت: آخه حاجی جان من صبح تا حالا جان می‌کنم و خسته شده‌ام و رفتم کمی آب بخورم با آن حقوق کم صبح تا شب کار می‌کنم و آسایش ندارم و شب هم باید نگهبانی بدهم... و حاجی با عصبانیت گفت: که حقوق همین است می‌خواهی کار بکن نمی‌خواهی هر چه زودتر از این شرکت برو. پدرم خیلی ناراحت شده بود و از حاجی و اسمش خیلی تنفر پیدا کرده بود... شب که شد پدرم به فکر افتاد که فردا سرکار نرود و برود اطاق خالی گیر بیاورد و کاری پیدا کند تا که از اینجا بکشیم...

حبیب احمدی - کلاس دوم راهنمایی - کرمانشاه

شعر

با وحدت گسستیم زنجیر قرنهای بردگی را

قرنها در بند بودیم.
 در بند یاغیان مکار.
 مثل پرنده‌ای در قفس
 آواز آزادی سر می‌دادیم و
 آوازه‌ایمان تا آخرین نقاط بی‌کران آسمان
 اوج می‌گرفت و
 موج‌وار بود.
 در طول قرنها
 عشق به آزادی
 در دلهامان زبانه می‌کشید.
 و همچون
 طوفان خشمگین و طوفنده
 بودیم.
 برده‌ای اسیر و
 خشمگین بودیم و
 همچون سرو، قد علم می‌کردیم.
 ستاره‌هایی بودیم که تا
 اعماقهای بی‌کران
 برای شبروان روشنایی
 می‌بخشیدیم.
 و من، تو، همه و همه
 با وحدت گسستیم زنجیر قرنهای بردگی را.

نوروزعلی پورجعفری - بهمن ۱۳۵۸ - سومه‌سرا

جنگ خبر

خبر در بهت بغض آلود شب پیچید.
خبر تلخ و تفر آلوده
بسان صاعقه بر مومیائی آسمان سینه‌ها
تایید.

و تندرگشت بر قیلوله زلزدان
و شب گردان و میستان مسیحائی
ردای زهد بر تن‌های آسوده
تسبیح صد دانه بر کف
در هیاهوی جهاد اکبر و اصغر
یکی گشتید

خبر در التهاب کوچه‌های فقر هم پیچید
و اشک آبی کوچه
بمقداب تخیل یکسره غلتید
خبر در بطن خود از زندگی میگفت
خبر از حرمت آسوده مردن‌ها
ز ننگ زندگی رستن.

خبر اینبار هم از سرزمین فقر می‌آمد
جنوب صید ضحاکان
همیشه پر خبر ساز است
همیشه فصل آغاز است
همیشه فصل آغاز است
طبیعت با جنوب سرخ در جغرافی کیهان
ستیزی دیر پا دارد
— طبیعت خود اسیر طبع انسانهاست

خبر از فقر می‌آمد
پیامش مرگ ذلت‌ها
نویسدش نوبت حرمان محرومان

خبر در ژرفنای شوکت اندوه من بنشست
و اشکی سرخگون براگونه‌هایم
بسوسه‌ای بنواخت
اگر چه من اسیر جنگی از اخبار قهر آلود این‌ام
اگر خود موج جوشان شقاوت‌های اجداد و نیاکانم
ولیکن این خبر را آشنا دیدم
تو گوئی متن آن از بطن من جاریست
و من آن طفل پیر زاغه‌های محنت و خواری
اسیر باور مرگ تخیل‌های تدریجی

خبر در بهت بغض آلود شب پیچید
بسان صاعقه بر مومیائی آسمان سینه‌ها
تساید

و اینك

كوخ‌ها بر سرنوشت كاخها در بند:

بندر تر كمن : ابراهيم حسن بيگي

«ده درصد»

پیوسته

هر روز خدا

به کارگران جوان

کارخانه شیر

بگوئیم

تولید شما

کارگران عزیز

ده درصد

به مردم کشورتان

طول عمر میدهد

وقتی

صفحه حوادث روزنامه‌ها
 مرگ زودرس
 دختر نابالغ
 کارگر کارخانه را منتشر میکند

پنویسته
 هر روز خدا
 از این
 حرفمان شرمنده

میشویم...!

م - فخری آزاد

بیائید.....

در تلاطم اندیشه‌ها
 فریاد زبانه می‌کشد
 فقیر یونان
 مشامان را می‌آزرد
 بیائید...

همه فریاد شویم
 خشم شویم
 داد شویم

بیائید

زندگی کردن را بیاموزیم
 و مردن را
 نیز...

بیائید

مترسکهای ترس را بشکنیم

بیائید

بیائید

بیائید...

مردانه زندگی کردن

با خشم جنگیدن
با غرور مردن را

بیاموزیم...

بیائید مصلحت را بکشیم... بکشیم... بکشیم
و به خاک بسپاریم
دشمنان خلقها را

بیائید زندگی کنیم

آزاد... با خلقمان

بیائید ای رفیقان در يك جبهه

با هم بجنگیم... بمیریم و زنده بمانیم

بیائید آسمانها را ستاره باران کنیم

بیائید... کرم شب تابى شویم در

چنگل کور

در میان نفیرها

نفیرهای گرگها

زاغها

کلاغها

بیائید بخوانیم... بخوانیم و بخوانیم

و بجنگیم... تا زمانی که ناپرابری است

تا زمان گسستن بند

از فکرها

از مغزها

از گوشها

از چشمها

مهنار خدادادی

کلاس اول نظری دبیرستان ثریا

نعمه آزادی

من شعر آزادی را می خوانم

من نعمه زیبای آزادی را می خوانم

من به آن سوی زمین می روم
 من نغمه زیبای آزادی را می خوانم
 دور من جمع می شوند یاران
 به من می پیوندند یاران
 من نغمه زیبای آزادی را می خوانم
 من شعر آزادی را می خوانم
 یاران با من هستند
 ما می خوانیم ما می رویم ما می رزمیم
 ما شعر آزادی می خوانیم
 می جنگیم با دشمن
 می رزمیم در ره خلق
 ما شعر آزادی می خوانیم
 ما می جنگیم ما می میریم ما پیروز می شویم
 ما همه نغمه زیبای آزادی را می خوانیم

مهرناز طاهر پور
 کلاس دوم راهنمایی
 از رشت

صیاد - صید

روی تن ماهی سیاه کوچولو
 در امواج ارس
 رودخانه خون
 بر ساحل ریگهای تفدیده ارس
 برکنده درخت خشک روستا
 و بر دمت پینه بسته کارگر
 بر ساقه نازک گندم
 ترا پیامی دارم عمو بهرنگ
 که صیاد خواهم بود
 آنکه ترا صید کرده
 صید خواهم کرد

ترا سلام می‌دهم
سلامی به پهنای ارس
و پیامی به اندازه رنج کارگر
که آنکه می‌خواست ماهی سیاه را ببلعد
صید می‌کنم
صیاد خواهم بود
و آنکه ترا صید کرد صید خواهم کرد
بیا تا با هم صیدش کنیم
بیا تا با هم صیدش کنیم
بیا بیا...
بیا بیا...

مرتضی خواجه‌علی
شهرکرد
۱۴ ساله
سوم راهنمائی

مقاله

چند خطی انتقاد

کوچه و خیابانهای شهرمان نمونه عینی فقر و فلاکت انسان ها است. با تمام حرفها و دشمنیها و حملاتی که به سرمایه داران و بورژواها می شود و با وجود اینکه کلمه سرمایه دار و سایر واژه های کمونیستی مقیاسی جدید برای سنجش معلومات مخصوصاً برای عده ای شده است هنوز هم فقیر همان فقیر است و گرسنه همان گرسنه که هنوز چشم به در دوخته تا شاید کسی راهش را گم کرده و لقمه نانی در دهان کودکان گرسنه اش بگذارد. چیزی که بیشتر در مدارس دخترانه از جمله مدرسه ما دیده می شود و بیشتر بر سنگینی غم آدمی می افزاید کمونیست نماهای بورژوایی هستند که هر روز با یک طور لباس وادا می آیند و در مورد گرسنگان بحث می کنند. بعد، قرار خریدن چند کتاب را می گذارند و سعی می کنند با خواندن آثار مارکس و انگلس بیشتر با وضعیت فقرا آشنا شوند. خنده تان نگیرد واقعا غم انگیز است چرا که متوجه نیستند با حفظ مطالب کتب (کاری که من نیز زمانی می کردم) نمی توان به حال دیگران پی برد و از مردم شد. البته قصد من محکوم کردن مطالعه نیست ولی مطالعه تنها، کاری است بسیار بی فایده و منتظا هرا نه. معلوم نیست اگر این خانمها سری به حتی یک خانواده گرسنه بزنند یا بدهات اطراف رفت و آمدی هر چند محدود داشته باشند به کجای دنیا بر می خورد یا اگر پولی را که صرف خرید کاغذ و چاپ اشعار پرولتری می کنند کمی تقلیل داده و قسمتی از آن را صرف خرید نان و لباس برای همان پرولتاریا بکنند چه موقع مارکس اعتراض می کند؟! این گونه اشخاص حتی گوشه چشمی به همکلاسیها و هم مدرسه ایهای محتاج خود ندارند. اینچنین اشخاصی که متأسفانه همانطور که می دانید کم هم نیستند بجای آنکه سعی کنند از مردم باشند تمام هم خود را صرف بخاطر سپردن یک سری لغات نو و تازه می کنند. گرچه بشر دوستان واقعی و متعهد نیز کم نیستند ولی چرا باید به این اشخاص اجازه ورود به مجامع پاک کمونیستی داده شود؟

با امید پیروزی خفتهای زخمی کش و توده رنجیر - دنا رع
۱۴ ساله مدرسه راهنمای تحصیلی دخترانه تهران - تبریز

انقلاب ما

نخست نوشته‌ام را به نام شهیدان راه‌حق و آزادی آغاز می‌کنم. به نام آنهایی که به ظاهر مرده‌اند ولی همیشه جاودانه‌اند و جای آنها در دلها باقی می‌ماند. شهیدانی که با خون خود آزادی را به ما برگرداندند. شهیدانی که برای گرفتن آزادی سینه‌ها را شکافته و گلوله‌ها را آغوش بازپذیرا شدند و در ساعتهایی که عبور و مرور در شهرها قدغن بود با بانگ الله و اکبر شهرها را به لرزه درآوردند. جوانی که از خانه بیرون می‌آمد تا در تظاهرات شرکت کند در دل به مادر پیرش می‌گفت خدا حافظ مادر که دیگر مرا نخواهی دید.

در ۱۷ شهریور که مردم با کفن بیرون آمده و خود را آماده شهید شدن کرده بودند، چرا کسانی جان خود را در این راه نهاده بودند؟ راستی چرا؟ بله جوابش این است: آزادی! برای پس گرفتن کلمه‌ای که سالها پیش آن را از مردم گرفته بودند و برای همین بود که ملت ما اینقدر شهید داد. مردم ما با مشتهای خود توانستند در برابر آن همه تجهیزات پیروز شوند. و انقلابی چنین بزرگ پیش آوردند. بله باز هم چون ایمان آنها قوی بود، چون عزم و اراده داشتند. چون جان آنها در برابر ۳۵ میلیون ایرانی اهمیتی نداشت آنها برای فردای ما و فرزندان ما می‌جنگیدند. چه فردایی! فردایی که از نفرت و کین از درخیم و خیانتکار خبری نیست و همه جا پر شده از مهر و محبت و همانطور که آزاد دنیا آمده‌ایم آزاد هم زندگی خواهیم کرد. مردم دیگر از این همه خفقان به تنگ آمده بودند. مردم دیگر از این همه کشت و کشتار آن هم به وضع فجیعی که در زیرزمینها و یا آن شکنجه‌هایی که حتی همین آن هم درد آور بود خسته شده بودند. چه جوانهایی که در زیر شکنجه‌های این درخیمان جان سپرده بودند! برای مثال می‌توان از خانواده رضایی نام برد. مردم می‌خواستند آزاد باشند می‌خواستند معنی زندگی را درک کنند. می‌خواستند از زندگی لذت ببرند ولی مگر می‌شد در چنین سرزمینی که خفقان این

چنین گلوی مردم را می فشرد از زندگی لذت برد؟ کارگران شرکت نفت کار می کردند اما حاصل زحمت آنها بدست چه کسی می رفت؟ بدست شاه و اربابان او! اربابانی مانند امریکا و اسرائیل. شاه سابق به کشوری کمک می کرد که با برادران و خواهران هم کیش او در حال جنگ بود. به اسرائیل به این کشور متجاوز به کشوری که هزاران هزار خانواده فلسطینی را بی خانمان کرده بودند. اما باز هم آنها خسته نشدند. باز هم با آنها به مقابله برخاستند چون آنها هم مثل ما کشور عزیز خود را دوست داشتند نمی خواستند بدست بیگانگان بیفتد. حال از این چهار برادر و خواهر حرف می زنیم از محمدرضا و غلامرضا و اشرف و شمس پهلوی از این چهار کثافت! چهار برادر و خواهری که پول بیت المال را بالا می کشیدند چنانکه يك سفر اشرف باید در حدود ۱۵ میلیون تومان خرج برمی داشت اما مردمانی در جنوب شهر از گرسنگی و بی غذایی در حال مرگ بودند. محمدرضا این همه پول را که در بانکهای خارج از کشور دارد جز از بیت المال مردم دیگر از کجا می توانست بدست آورد. راستی او با این همه پول چه می خواست بکند؟ و مردم ایران به رهبری امام خمینی بر علیه ظلم و استبداد - برخاستند انقلابی که در ایران رخ داد قابل باور نیست این انقلاب آنقدر تند بیانجامید که نمی شود باور کرد البته با شهیدانی زیادی که در این راه جان باختند به رهبری امام خمینی و تلاش و کوشش ملت ایران.

اما هنوز انقلاب ما پایان نیافته هنوز خرابیهایی که در این ۲۵۰۰ ساله انجام داده اند باید آباد کرد کشور ما الان بیشتر شبیه خرابه ای است که آشغالهای آن را بیرون کرده ایم. اما هنوز خرابه اش باقی مانده است. باید این خرابه را تبدیل به گلستان کرد چه کسی باید این کارها را بکند؟ چه کسی باید این خرابه را آباد کند؟ همه ما با کوشش و تلاش ریشه کن که شاه را از ایران بیرون کردیم و رژیم سابق را به طور کامل ریشه کن کردیم همانطور هم باید ایران ویران شده را آباد و آزاد کرد. جوانهای امروز نسل های فردا هستند. همه جوانها با هر طرز فکر و عقیده ای باید ایران را بسازند. همانطور که می دانید انقلاب ایران بزرگتر از آن است که بخواهیم درباره آن بنویسیم و ساعتها طول می کشد پس بهتر است در همینجا نوشته ام را خاتمه دهم.

فلور! حاجی آقاای دوم راهنمایی ۱۳ ساله از رشت

به عمل کار بر آید به سخندانی نیست

با آن که حدود يك سال از انقلاب مردم ستمکش میهن مان گذشته اما مشکلاتی که مردم میهن ما در زمان طاغوت با آنها گریبانگیر بوده اند هنوز هم به همان صورت باقی مانده اند. فی المثل وضع دهات ما از زمان طاغوت تا حالا تغییری نکرده و باز مسئولین روش طاغوتیان را پیشه خود کرده اند و پیوسته حرف می زنند و وعده و وعید می دهند که ما فلان می کنیم. بهمان می کنیم! ما دهات را آن چنان می سازیم که مردم از شهر بده کوچ کنند؟! کشاورزی را چگونه می کنیم! و هزاران حرف دیگر...

اما در این میان مردم عمل نمی بینیم راستی چه احتیاجی به حرف زدن و مردم را سرگردان کردن است؟ اگر واقعاً مردم عمل هستید و دلتان به حال مردم میسوزد هیچ احتیاجی به داد و قال کردن نیست. همین حالا آستین هایتان را بالا بزنید و شروع کنید. زیرا مردم میهن ما بخصوص روستائیان در زمان شاهنشاه عاری از مهر از این حرفها زیاد شنیده اند و گوششان پر است و با حرف سرگرم نمی شوند. مایه خواستیم مسئولین دولت انقلابی بطور انقلابی عمل کنند نه باز هم مثل طاغوتیان هر کس پستی را اشغال کرد خود را مسئول ندانند و پشت میز نشینی اختیار کنند. ما از مقامات مسئول می خواهیم که با مردم باشند، به درد دل مردم گوش کنند و مشکلات مردم را حل کنند نه فقط از پشت تلویزیون دیده شوند. زیرا حکومتی که به مردم پشت کرد سرنوشت طاغوتیان در انتظارش هست. اگر چه مجهزترین ارتش و مدرن ترین سلاحها را هم داشته باشد. و چه خوب است که مسئولین از تاریخ درس عبرت بگیرند و اینک تحلیلی خیلی مختصر و نارسا از یکی از روستاهای کشورمان و مشکلات مردمش که می توان گفت مشکلات همه روستاهای میهن ماست.

به امید روزی که مردم در جامعه ای عاری از این همه مشکلات بسر

ببرند.

«نگاهی به روستای بیان»

دهکده بیان در ۱۸ کیلومتری شهرستان ایذه قرار دارد و از چهار طرف در محاصره‌ی رشته‌کوههایی کم و بیش بلند است. وسه راه با دنیای خارج (دنیای خارج از بیان) دارد که دوتاشان کوهستانی و عبور از آنها خیلی مشکل و رفت و آمد از آنها به‌کندی صورت می‌گیرد ولی راه سومی کوهستانی نیست و بیان را به شهرستان ایذه و از آنجا به اهواز و دیگر شهرها... مرتبط می‌سازد این راه در حکم جاده اصلی ده محسوب می‌شود؛ زیرا آنهایی که هر سال برای کار به شهرها پناه می‌برند، معلمینی که در ده درس می‌دهند، مریضها و همه مسافرانی که از دهات دیگر به بیان آمده و برای رفع احتیاجات خود به شهر می‌روند به آن وابسته‌اند. این جاده تابستانها پر از گرد و خاک است بطوریکه چرخ ماشین يك و جب در خاک می‌نشیند و گرد و غبار به‌صورت لوله‌ای طویل از زیر چرخهای ماشین بلند شده و ماشین درست مثل موشکی می‌ماند که روی زمین راه می‌رود. و در زمستانها برعکس پر از شل و گل است و ماشین بدون زنجیر نمی‌تواند از آن عبور کند. در تابستان رفت و آمد ماشینها از يك جاده صورت می‌گیرد اما در زمستان از چند جاده. زیرا جاده در تابستان از کنار شط ایذه رد می‌شود و چون شط در زمستانها زمینهای اطراف را فرا می‌گیرد از این رو ۳ و ۴ جاده هستند که بیان را به ایذه متصل می‌کنند و در هر فصل بسته به مقدار بارندگی، هر کدام مناسب‌تر است مورد استفاده قرار می‌گیرد.

از باغ و سبزی‌کاری در بیان خبری نیست. حتی چهار درخت در یکجا هم دیده نمی‌شود زیرا نه چشمه‌ای دارد و نه آبی و نه حتی چاه عمیقی. محیط اطراف ده سبز و خرم نیست و تابستانها خارهایی که اطراف ده می‌رویند محیط اطراف ده را سبز جلوه می‌دهند. در هر خانه معمولاً يك درخت است درختی که با بی‌آبی سازگار باشد و در تابستانها بتواند جلو بادهای گردخاک‌آور مقاومت کند. مانند توت و بید و تعداد بسیار کمی هم انار و نی.

وضع خیابان و کوچه‌های ده

يك خیابان از وسط ده می‌گذرد که شن‌ریزی و جدول‌بندی شده اما اسفالت نیست. بودجه‌ای که در زمان طاغوت برای اسفالت آن آمده بود انبهن

ده آن را خورد و فقط خیابان را شن‌ریزی کرد. کوچه‌ها زمستان پر از شل و گل است و هیچکدامشان شن‌ریزی شده نیست. تابستانها هم پر از گرد و خاک و کثافت.

حسوسال گذشته سیل خیلی صدمات به مردم وارد می‌ساخت. تا اینکه پس از شکایت‌های مکرر مردم، يك بلدوزر آمد و دو کانالی را که آب را از ده رد می‌کردند گود کرد از آن به بعد سیل کمتر از مردم ده باج می‌گیرد. اما هر وقت بارندگی زیاد شود خانه‌های اطراف را فرا می‌گیرد. دو کانال آب را از ده رد می‌کند که یکی از کنار و دیگری از وسط ده رد می‌شود که با همکاری جوانان ده پلی روی آن ساخته شد اما بقول بعضی‌ها عبور از آن گناه دارد چون کمونیستها آن را ساخته‌اند. يك پل دیگر نیز قرار بود روی کانالی که از کنار ده رد می‌شود ساخته شود اما تا حال هرچه مردم ده شکایت کرده‌اند بی‌نتیجه مانده است. آب هر دو کانال در کنار ده به يك دره می‌ریزد و از ده خارج می‌شود.

مکانهای عمومی

يك بیمارستان در قسمت شرقی دهکده قرار دارد و دوتا خانم که بقول خودشان دکتر هستند با مختصری شربت و دوا برای سرماخوردگی که هرکس هر مرضی داشته باشد همان دواها را به‌خوردش می‌دهند و به اکثر بیمارها توصیه می‌کنند: که به‌شهر بروید. از دست‌ها کاری ساخته نیست، در وسط ده يك مسجد با کمک همه مردم ده ساخته شده که در طول سال بلااستفاده می‌ماند فقط ماه محرم آخوندی از قم می‌آید و روضه‌ای و برویایی و سینه‌زنی بعد هم هیچی تا سال دیگر... اما امسال در موقع رفرا ندیم و رای‌گیری برای رئیس جمهور هم از آن استفاده شد.

پیان دو مدرسه دارد یکی مدرسه ابتدایی و دیگری مدرسه راهنمایی که امسال ساخته شد و هنوز هم تمام نشده. دانش‌آموزان راهنمایی امسال در خانه یکی از اهالی ده درس می‌خواندند. مدرسه راهنمایی تازه‌ساز دورتر از ده روی بلندی با سنگهای تراش و پیکری برج‌مانند خودنمایی می‌کند؛ و از شیک‌ترین ساختمانهای ده است. مدرسه ابتدایی حدود ده سال پیش ساخته شده بادرهای شکسته، پنجره‌های بدون شیشه، تخته سیاهایی از رنگ و رو رفته و... خلاصه احتیاج به يك تعمیر حسابی دارد. بیان مانند اکثر روستاهای میهن‌مان از داشتن يك کتابخانه عمومی محروم است.

اما با کمک معلمین و دانش آموزان ده يك كتابخانه در مدرسه ابتدایی
دایر شده با حدود ۲۰۰ جلد کتاب داستان برای استفاده محصلین.
در ده شرکت تعاونی است که اجناس را به قیمت ارزان تر از در اختیار
مشتریان قرار می دهد و هر سالی یک نفر از اهالی ده آن را اداره می کند.
دانش آموزان تابستانها اغلب روی به شهر آورده و در کافه ها و ... کار
می کنند زیرا در ده هیچگونه وسیله تفریحی، کتابخانه ای و ... نیست که
بتوان به آن دلخوش کرد. وضع مادی اکثر مردم دهکده بیان خوب نیست
بجز آنهایی که از طریق دکانداری و چاپیدن مردم و گرانفروشی و
احتکار و ... وضعیتشان رو برآه شده بقیه کارگر و بدبخت و بیچاره هستند.
شغل بعضی مردم ده دکانداری است که کاری است پردرآمد و نان
و آب درآر. اجناس را با قیمت گران به افرادی که از دهات دور دست برای
خرید می آیند می فروشند و از این راه ثروتمند میشوند. کشاورزی در
بیان کم رونق است زیرا گندم ارزان است و به دردسرش نمی ارزد و بیشتر
مردم چسبیده اند به کارهای دیگر تا به کشاورزی. تعدادی از مردم ده هم
دامپروری می کنند زیرا منطقه کوهستانی است غذای مورد نیاز مردم
بیشتر از شهر تامین می شود تا از ده. از مرغ و تخم مرغ گرفته تا ...
سبزیجات و میوهجات و حتی گاو و جوی نیز امسال از شهر وارد شد.
فقط گندم است که در ده تولید میشود آن هم به اندازه ای که به زور کفاف
قوت مردم ده را میدهد. جو هم به مقدار کمی در ده تولید میشود.
دکانداران اگرچه زمین دارند اما خودشان روی آن کار نمی کنند و به
افرادیکه زمین ندارند میدهند تا رویش کار بکنند، جمعیت ده را بطور
دقیق نمی دانم اما شاید در حدود ۱۵۰۰ نفر باشد.

جمعیت بیان امسال بنحوی سابقه ای افزایش یافت زیرا مردم تمامی
دهاتی که اطراف سدرضا شاه بودند و آب زمینهایشان را فرا گرفت به بیان
کوچ کردند.

مصلح ساختمانی مورد نیاز مردم نیز از شهر تامین می شود. سنگ
درده زیاد است اما سیمان، گچ، تیر آهن و ... از شهر وارد می شود. مشکلات
اصلی مردم دهکده بیان را میتوان به شرح زیر خلاصه کرد:

۱- آب - که در درجه اول اهمیت قرار دارد زیرا آب آشامیدنی
مردم ده از چاههای ۳۵-۳۰ متری تامین میشود که پراز انواع میکروبها
موش - خرچنگ و شور مزه نیز میباشد. بیشتر اهالی ده مرزهای کلیوی

دارند، بودجه‌ای که در زمان طاغوت پس از شکایات بسیار مردم برای حفر چاه عمیقی در ده تعیین شده بود بوسیله دست‌اندرکاران خورده شد و دست آخر چاه عمیقی ساختند و بعد گفتند که لوله توی آن گیر کرد و خراب شد، حالا هم مثل دکلی در کنار ده خودنمایی می‌کند، در تابستان اکثر چاههایی که آب آشامیدنی مردم را تامین می‌کنند خشک شده و فقط سه یا چهار چاه باقی می‌ماند پس اولین مشکل مردم ده تامین آب آشامیدنی مورد نیاز می‌باشد.

۲- جاده - جاده اصلی که شرح آن را گفتیم باید اسفالت شود و این خواست برحق مردم ده است.

۳- برق.

۴- اسفالت خیابان و شن‌ریزی کوچه‌ها که زمستان پراز شل و گل و تابستان پراز گرد و خاک می‌باشد البته همانطوری که گفتیم اینها مشکلات اصلی مردم ده است و گرنه مردم صدها خواسته دیگر نیز دارند از قبیل: ساختن عیالخانه، دبیرستان - کتابخانه - کمک به کشاورزان و...

دست‌اندرکاران فعلاً همین‌ها را عمل کنند بقیه طلبشان!

علی‌اکبر موسوی - دانش‌آموز - دهکده بیان بهمن ۱۳۵۸

تقدیم به محمد رضا کریمی
تقدیم به آنهایی که مانند من فقیر هستند.

ما چرا فقیر هستیم؟

پدرم کارگری است که برای مردم دیوار کاهگلی درست می‌کند. ما حتی بعضی شبها گرسنه می‌خواهیم. چرا؟ برای اینکه ما فقیر هستیم. حتی از داشتن يك پیراهن محروم هستیم، کسانی هستند که وضعشان خوب است و پدرم برای آنها کار می‌کند. از اینکه نداریم ناراحت نیستیم ولی از اینکه چرا نداریم ناراحت هستیم. ما که زحمت می‌کشیم. دستهای پدرم از اینکه آنقدر کار کرده است. پینه بسته، و پاهایش همش چین و چروک دارد. روزهای زمستان می‌گوید: «وقتی برای مردم گل لگد می‌زنم تا آماده شود پاهایم یخ می‌بندد.» بفکر فرو می‌افتم که چرا ما نداریم، ولی در اینجا می‌بینم کسانی هستند مثل ما که ندارند و باید گفت: چرا ماها نداریم. آیا باید همیشه نداشته باشیم برای اینکه داشته باشیم از چه راهی باید اینکار را انجام دهیم؟ ما که نمی‌توانیم سر کارگر دیگری را کلاه بگذاریم زیرا نیرویی ما را احاطه کرده است و آن وجدان ماست زیرا دیدیم که وقتی بر ما زور می‌گفتند، چقدر ناراحت می‌شدیم. پدرم همیشه پابرنه است. ولی کسانی هستند که کار نمی‌کنند ولی همه چیز دارند. و پدرم را بکار وامی‌دارند و پدرم مزد ناچیزی که کفاف زندگی ما را نمی‌دهد دریافت می‌کند. ولی ما ناراحت نیستیم که چرا ما اینقدر فقیر هستیم ولی می‌گوییم که چرا ما نباید داشته باشیم آیا باید همیشه فقیر بود؟ من به داشتن يك لباس نو اهمیت نمی‌دهم ولی از جان‌کندن انسانهای فقیری که از سرما یخ بسته‌اند. ناراحت هستیم. از اینکه توی اتاقهای نمناک جسد انسانهایی از سرما برویهم انباشته شده است و یخ بسته است ناراحت هستیم. ولی کسانی هستند که توی خانه‌های ۵ طبقه با بخاریهای

گرم و برقی نشسته اند و به زندگی خود ادامه می دهند...

روزهای برفی می دیدم که کودکان بدبخت وقتی از پشت کوهها بسوی مدرسه می آیند و همچون بچه گنجشکی که از سرما یخ بسته است خود را بسوی مدرسه می کشند و مانند نیازعلی در اثر بیماری جان می دهند ولی روزنامه ها می نویسند بهداشت برای همه.

کودکانی که از داشتن يك پیراهن یا يك كت كهنه محروم هستند، توی زباله دانی ها روزنامه پیدا می کنند که روی آن نوشته است بكت ۱۵۰۰ تومانى در تهران حراج شد. ولی باز به خود فكر می كند که هیچ چیز ندارد. روی پاها و پشت دستهای او چرك نشسته است. که با زندگی من منطوق است. ولی باز می بینم که چرا مدرسه می آیم. آیا در کتابی که به من می دهند از درد من حرف زده اند؟ ولی همه اش از داشتم یا دارم حرف زده اند. در کتاب من باید بنویسند. که نیازعلی از گرسنگی و بیماری جان داد. باید نوشت که چرا ما نداریم مگر ما انسان نیستیم. ما درد همدیگر را می فهمیم ولی آقای دکتر یا مهندس فرنگ رفته درد ما را نمی داند. ما يك هدف را دنبال می کنیم و آن هدف اینست که اگر روزی داشتیم چطور استفاده کنیم. ما می خواهیم همه به مقدار کافی داشته باشند. درد دل زیاد است برادران. روز اول مدرسه بود. مدادی را که نیمه بود توی گلهای پیدا کردم و از توی زباله دانی کاغذ پیدا کردم. روز اول مدرسه بود معلم آمد سر کلاس. شروع کرد به حرف زدن، و کتابی را به من داد. شروع کرد به خواندن، آب، آب، گفتم آب کجاست؟ ده ما که آب ندارد حتما می خواهند برای ده ما آب بیاورند. دیشب پسر عمو غلامحسین از میکرب و کثافت جان داد. وقتی توی روضه خوانی ها می نشینیم، روضه خوان، فریاد می زند. حسین از تشنگی هلاک شد. و مادرهای ما بخاطر پسر عمو غلامحسین که از بی دوايي و بی آبی جان داده است گریه می کنند. پدرهای ما سر آب دعوا دارند. ولی کو آب. بابا نان دادا بابا کی پول داشت که نان بخرد؟

بابا کی پول داشت که آرد بخرد و مادر نان درست کند؟ بابا که کار نمی کند، پول ندارد. بابا شب دست خالی بخانه می آید. و ما شب گرسنه می خوابیم. بعضی شبها مادر با، بابا دعوا می کند. و بابا مادر را كتك می زند و ما تا صبح گریه می کنیم. زیرا فقیر هستیم. نیمه شب بابا گریه می کند. من صدای گریه بابا را شنیدم که می گفت چرا ما فقیر

هستیم. بلند شدم و گفتم: بابا چرا گریه می کنی. او چشمهایش را بدمت
 پاك می کند وقتی دستهایش را روی چشمهایش می کشد خطهایی باقی
 می گذارد. او چشمهایش را پاك می کند تا من اشکهایش را نبینم. در خانه
 پسر حاجی حسین نان فراوان است. بابا به او نان نمی دهد. زیرا هر چه دلش
 می خواهد ورمی دارد. ولی بابایش سفارش می دهد که برای او از خارج
 ماشینهای برقی بیاورند تا با آنها بازی کند. ماشینهایی که با پول آنها
 می توانستیم یکسال زندگی کنیم. و شبها گرسنه می خوابیم. بلند شدم گفتم
 آقای مدیر بابا پول ندارد نان بخرد اما اگر اینجا می خواهند به ما نان
 بدهند، زودتر بگو بدهند که نصفش را برای برادر کوچکم که دیشب
 از گرسنگی ضعف کرده بود ببرم. مدیر خندید و مرا بچرم اینکه باعث
 بی نظمی شده ام از کلاس بیرون انداخت. روز دیگر فرا رسید. معلم شروع
 کرد به درس دادن. آرد. چای ما که زمین نداریم گندم بکاریم پس ما
 که آرد نداریم ولی اینجا نوشته اند آرد. مادرم آرد ندارد که نان بپزد.
 مار، مار، آه لامصب پارسال پای محمد را گزید و پایش را قطع کردند.
 بابام راست می گوید. دیروز وقتی باران بارید از خانه ما چکه می آمد. توی
 خواب بودم که یهو بیدار شدم و دیدم از روی سقف روی سرم چکه
 می کند. مادر در باران بود. وقتی باران می بارید مادرم من و برادر کوچکم
 را زیر پیرهن خود قایم می کرد که خیس نشویم. و وقتی باران بند آمد.
 مادرم خیس شده بود. آن سوزن است. ولی ما که سوزن نداریم. دیروز
 پیراهن من پاره شده بود ولی مادرم سوزن نداشت که آن را بدوزد
 و وقتی به مدرسه آمدم بچه ها از اینکه پیراهنم پاره بود می خندیدند. توپ
 توپ کجا بود بچه ها در محل بجای توپ کاغذهای مچاله شده و سیاه را
 با هم جمع می کردند و می بستند و به جای توپ بازی می کردند. امین
 دو چرخه دارد. من يك پیراهن ندارم. از داشتن يك کفش ساده محروم
 هستم ولی کی می توانم دو چرخه داشته باشم امین دو چرخه ندارد. او
 مداد ندارد که با آن بنویسد. و روزها مدیر او را می زند که چرا مشق
 نمی نویسد. آخر توی کتاب نوشته اند اگر سگ گرگی را ببیند پارس
 می کند. پارسال که پدرم برای حاجی حسن چوپانی می کرد من هم با او
 بضمرا میرفتم. يك روز من و پدرم از خستگی بخواب رفتیم که ناگهان
 صدای هاپ هاپ سگ پدرم را بیدار کرد. دیدیم دوتا گرگ آنور گوسفندها
 هستند و می خواهند به گوسفندها حمله کنند ولی سگها نمی گذاشتند.

ولی يك بچه شهری كه گرگ را ندیده آن گرگی را كه در باغ وحش دیده از دیدن آن می لرزد وای بحال وقتی كه گرگ آزادی را ببیند. من پیش از آنكه به مدرسه بیایم این را می دانستم این به درد من نمی خورد. باید می گفتند كه در چنین حالتی چطور باید به گرگ حمله كنید. اما اگر این را می دانستم به درد من می خورد. چرا برای اینکه من با پدرم به چوپانی میرفتم. ولی بچه شهری كه مانند من با پدر خود به چوپانی نرفته است كه بداند كه گرگها از ترس سكها به گوسفندان نزدیک نمی شوند. یا يك روز آموزگار كتاب را می خواند می گفت: امین واکرم صبح صورت خود را با آب و صابون می شویند. اول اینکه ما آب نداریم كه بخوریم دوم اگر صابون داشتیم پیراهن من اینقدر سیاه نبود كه پسر حاجی حسن من را كشیف بخواند. و همیشه مسخره كند. فكر می كند كه پدر همه كس مثل پدر خودش يك انبار صابون و پول دارد كه برایش روزی يك شلوار بخرد كه اگر دست من به شلوار او آلوده می شد باید يكساعت از كلاس محروم باشم. هر روز پیشخدمت پدرش او را با ماشین به مدرسه می آورد ولی باز او درس خوان نیست. آخر سال پدر او به معلم پول میدهد و او را قبول می كند. ولی ما كه مداد نداریم، كاغذ نداریم. چی... يكروز بلند شدم و گفتم: «آقای معلم چرا بعضی ها دارند ولی ما فقیر هستیم؟» گفت: «مصلحت آن بود كه آنها داشته باشند.» گفتم: «چرا مصلحت نبود ما داشته باشیم؟» و مرا به جرم سؤال كردن از كلاس بیرون انداخت. يكروز از طرف آموزش و پرورش آمدند كه از ما درباره زندگی مان سؤال كنند. همه را به زور واداشتند كه بگویند زندگی ما خوب است ولی من گفتم: «ما شبها گرسنه می خوابیم و چیزی برای خوردن نداریم. حتی آب نداریم كه بخوریم. پسر غلامحسین از تشنگی هلاك می شود.» مرا به جرم دروغ گویی از مدرسه بیرون انداختند.

اول ماه مه

رفقا کم کم جمع می شدند و هر لحظه بر جمعیت دور میدان افزوده می گشت. همه بچه ها پلاکاردهایی در دست داشتند و عده ای دیگر هم ابلامیه های خود را بین مردم که جمع شده بودند پخش می کردند. از پشت بلندگوی روبرو که بالای یکی از ساختمانهای نیمه تمام وصل شده بود آهنگی پخش شد جمعیت ساکت شد همه سرشان به سروه گرم شده بود.

صداهایی از آنطرف میدان بگوش می رسید که معلوم بود حزب الهی ها هستند و طبق معمول همیشه باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد. بعد از اتمام سرود. اولین پیام توسط رفیق مبارز و شهید گرجی بیانی خوانده شد و من برای اولین بار بود که رفیق مبارز را دیدم. درست بیاد دارم که از بخون کشیدن اعتصابات کارگران شیکاگو حرف می زد. حزب الهی های آنطرف میدان برای سرشاخ به داخل جمعیت می آمدند و دور می زدند و باز هم بدین منوال و بارها رفیق معلمان و دیگر رفیقان اعلام کردند ما نمی خواهیم هیچگونه درگیری شود و از تمامی رفقا می خواهیم خونسردی خود را حفظ کنند. هنوز چند لحظه از گفتن حرف رفقا نگذشته بود که از طرف پله پله های سرتپه و کوچه دست چپ ساختمان سنگ بطرف ما پرتاب شد. هول و ترسی جمعیت را فراگرفت رفقای پسر دخترها را به طرف کوچه های پایین راهنمایی می کردند ولی آنها راه را از پایین هم بسته بودند. پلاکاردهای ما خورد شد. عده ای از ما زخمی شدند و این ها از حمله به رفقای دختر هم ابائی نداشتند. جمعیت پراکنده شد و ما که در پایین جمع شده بودیم فریاد می زدیم مرگ بر سرمایه دار و آنها می گفتند: «مرگ بر کمونیست دشمن امپریالیست». راه گاراژ را در پیش گرفتیم و بطرف دانشگاه رفتیم ولی بیفایده بود آنها هم اعتراض به گوش کسی نمی رسید و به فردا صبح در دادگستری موقوف شد.

صبح از مدرسه با بچه ها وعده ای دیگر از بچه های مدارس دیگر راهی دادگستری شدیم. از آنجا نتیجه ای حاصل نشد بجز اینکه باز هم تردید بود وقایع دیروز تکرار شود. بعد از ظهر تحصن را در دادگستری

شکستیم و دسته‌دسته از دادگستری خارج شدیم. ماه خرداد تمام شد مدارس تعطیل و هرکس از دانش‌آموزان بکاری مشغول شدند عده‌ای به کتابفروشی و عده‌ای به کارگری روی آوردند و بقیه راهی روستاهای خود شدند.... ماه شهریور بود روز جمعه صبح طبق معمول همیشه بعد از شستن صورت بداخل اطاق آمدم پای سفره نشستم و ننه اولین چایی را برایم ریخت قند ریختم توش و داشتم چائی را شیرین می‌کردم که صدای ونکی در گوشم پیچید دو مرتبه گوش دادم دیدم درست است رادیو گفت که دیشب عده‌ای از کسانی که در وقایع دیروز پاوه دستگیر شده‌اند بامداد امروز بجوخه اعدام سپرده شدند. اسامی تیرباران شدگان را خواند اسم رفیق معلم‌مان هرمز گرجی بیانی را هم آورد.

صبح آنروز بدون ناشتا به در خانه یکی از دوستانم رفتم و او هم قضیه را تایید کرد و تعریف برادرش را برایم بازگو کرد. حقیقت اینست که هرمز در خانه بوده که آنها می‌آیند و او را بدون هیچ مجوزی دستگیر و شهید می‌کنند و او را باوقایع پاوه ارتباط می‌دهند که دارو و پول برای مبارزان می‌فرستاده. بعد از پایان حرفش دست بهم دادیم و من بخانه آمدم ننه داشت رخت می‌شست صدام کرد که برای چه امروز زود آمدی از سرکار اخراجت کردن یا باز هم بایکی مراعاتات شده؟ جوابش را ندادم. او که می‌دید من هرروز عصرها با نان روی دستم بخانه می‌آیم. امروز، دیگر هم زود و هم دست خالی آمده‌ام ناراحت شده ولی من تنها فکری که می‌کردم یاد این معلم مبارز بودم او که سالها با رژیم خفقان و ساواک مخوفش مبارزه کرد آیا این است حق او؟ او اولین نفری بود که کانون مستقل مصلحان را بنیان نهاد. و سالها در زندان شاه بود.

۴۵ روز از شهادت رفیق گرجی بیانی گذشت. دانش‌آموزان مبارز در آموزش و پرورش جمع شده بودند و همه با هم حرف می‌زدند که باز هم سروکله آن عوامل که رفیق هم سنگرمان را شهید کردند پیدا شد. ولی رفقای دانش‌آموز این بار مقاومت سرسختانه‌ای با آنها کردند. آنها که دیدند نمی‌توانند با اینان که هدفشان فدا شدن در راه خلق است درگیر شوند اقدام به تیراندازی کردند ولی باز هم نتوانستند بکاری از پیش ببرند.

کرمانشاه: نورالدین م.

وظیفه شما در جامعه چیست؟

وظیفه هر انسانی برای جامعه باید این باشد خدمت به خلق و کارگران و دهقانان زحمتکش که سالهای سال مبارزه با امپریالیسم را شروع کرده بود. وظیفه من نیز در جامعه این است که فردی مقید برای جامعه خود باشم و پلیدی‌ها و زشتی‌ها و ناعدالتی‌ها را از میان بردارم و از فساد جامعه جلوگیری کنم. مثلاً در دهات‌ها به تبلیغ کتابهای غیردرسی بپردازم و آن را در میان مردم رواج سازم و درد کارگران و دهقانان زحمتکش را برای آنان روشن سازم که چرا و چگونه فقیر شده‌اند و به آنان نشان دهم که کارنامه کثیف امپریالیسم سرکردگی امریکا چگونه آنها را به بدترین وضع نگه می‌داشت. که چرا هرچه بیشتر کار می‌کنند کمتر پولی را بدست می‌آورند ولی در عوض به جیب جنایتکاران کثیف امریکایی می‌رود و به آنان بفهمانم که پد‌ها کدامند و خوب‌ها کدامند و چرا بهترین فرزندان خلق را که در راه کارگران و دهقانان ستمکش ما قدم برمی‌دارند به جوخه‌های اعدام می‌سپردند.

آنها از آگاهی به توده‌های محروم می‌ترسند. امپریالیسم نیز جنایت‌هایی در ویتنام کرده بود که زحمتکشان با هم متحد شده و علیه امپریالیسم جنگیدند و الان هم پیروز شده‌اند. در ایران نیز ممکن بود توده‌هایی از خلق زحمتکش تشکیل شده و ریشه امپریالیسم را قطع کنند و امپریالیسم نیز برای جلوگیری از دامنه زدن مبارزات پی‌گیر خلق، مردم را به خفقان نگه می‌داشت به نظر من بهترین زندگانی آگاهی دادن به توده‌هاست. زندگی بستگی به پول و مال و مقام ندارد بلکه باید در بین مردم بود و درد مردم را تشخیص داد.

مرگ بر امپریالیسم جهان‌خوار سرکردگی امریکا

چرا کتاب می‌خوانید؟

من کتاب می‌خوانم تا که درد زحمتکشان کشورمان و دیگر کشورها را بتوانم بیشتر درک کنم، که چرا به بدترین وضع زندگی می‌کنند بعضی‌ها بودند که همیشه و هر روز از نان بوقلمون و گوشت گوسفند می‌خوردند اما بعضی‌ها اصلاً رنگ نان و پنیر را ندیده بودند. چرا؟ چرا باید کسانی باشند که از گرسنگی بمیرند ولی بعضی‌ها از زیادی پول به کارهای زشت بپردازند و عده‌ای نیز از مردم از سرما و نداشتن کرسی یخ بزنند و از گرسنگی و سرما بمیرند. تا بتوانم خوب و بد را از هم تشخیص بدهم و چرا کسانی که از حق سخن می‌گفتند، یا به وحشیانه‌ترین شکنجه‌های ساواک جان می‌سپردند و یا به جوخه‌های اعدام سپرده می‌شدند. آیا؟ آنها خرابکار بوده‌اند یا برای رهائی خلق و زحمتکشان جان فدا می‌کردند و خیلی چراهای دیگر. و نیز هر وقتی که کشورمان را بررسی می‌کردیم می‌دیدیم که کارفرما سرمایه‌دارتر و کارگر فقیرتر و بی‌چیزتر می‌شدند چه چیزی باعث شد که کارفرما هر روز پول بیشتری بدست آورد. چه چیزی اتفاق افتاد تا انقلاب‌های جهان پیدا گردید؟ چه کسانی برای مردم زحمتکشان می‌توانند انقلابی باشند آیا سرمایه‌دارها؟ من کتاب می‌خوانم تا فقیر و سرمایه‌دار را بشناسم. کارگر و کارفرما را بشناسم. چگونه؟ همه کارها را کارگران انجام می‌دادند و جان می‌کنند. چرا بعد کمتر پولی را بدست می‌آورند؟ رژیم سابق چرا مردم را به کارهای زشت مانند مواد مخدر و امی‌داشت؟ من کتاب می‌خوانم تا بفهمم چه چیزهایی باعث چنین اتفاقاتی می‌شود. و بهتر بتوانم به درد جامعه خود پی ببرم. این‌ها سؤالهایی بودند که باید از کتاب پرسید و نیز چیزهایی که در جامعه خود می‌دیدیم می‌خواستم بفهمم که چگونه بوجود می‌آید من آنها را از کتاب می‌پرسم.

بهزاد خبازی کلاس پنجم ابتدایی

از لشت نشاء

گفتگو با: قاضی ربیحاوی

۱ - شما تا به حال چند کتاب برای کودکان و نوجوانان نوشته‌اید؟
ج: دو کتاب یکی «مرداد پای کوره‌های جنوب» دومی که بیشتر برای نوجوانان و بالاتر است به نام «حادثه در کارگاه مرگ‌ری».

۲ - ادبیات کودکان و نوجوانان امروز ایران چه نقائمی دارد و برای رفع کمبودهای آن چه باید کرد؟

ج - متأسفانه بعضی‌ها با ادبیات کودکان خوب طرف نشده‌اند. اگر نگاه کنید می‌بینید که این روزها خیلی‌ها در این زمینه چیز می‌نویسند. از جلوی دانشگاه که بگذری همین‌طور کتابهای کودک ردیف شده‌اند. اما وقتی توی آنها را نگاه کنی، حقیقتاً که مشکل چیز قابل‌توجهی خواهی یافت. بعضی‌ها برای کودکان نوشتن را در ساده نوشتن می‌دانند در حالی که واقعیت عکس این است. ادبیات کودکان خیلی مشکل‌تر از ادبیات بزرگسالان است.

وقتی برای بزرگ‌ترها می‌نویسی خوانندگان تو با یک سری چیزها آشنايند. نوشته‌ات را می‌خوانند و اگر چیزی در آن نیافتند کتاب را کنار می‌گذارند. اما کودکان فرق می‌کنند. حتی ممکن است از یک چیز مبتدل هم خوششان بیاید. کافی‌ست داستانی باشد با چندتا بچه و کمی هم حادثه. (البته حساب بعضی از نویسندگان خوب ما که در این زمینه صادقانه و درست کار می‌کنند از حساب فرصت‌طلبها جداست.)

کتابی که برای کودکان نوشته می‌شود باید دریچه‌ای را برای کودک بازکند. خواننده وقتی که ورق می‌زند باید چیزهایی را بخواند که تاکنون نخوانده‌است و با جهانی آشنا بشود که تا به حال با آن آشنایی نداشته. مسلماً منظورم دورشدن از واقعیات و فرو رفتن در رویا نیست، بلکه قصدم این است که با طرح یک زندگی ساده، یک سری روابط پیچیده شکافته شود. به کودک باید فرصت فکر کردن داد. نباید همین‌جور هر چه که خودش می‌داند و پیش‌تر هم با آن برخورد کرده تحویلش بدهیم.

۳ - چه شرائطی لازم است تا يك فرد بتواند قصه‌ها و شعرهای موفق‌ی برای کودکان و نوجوانان بنویسد؟

ج - اگر قصد از شرائط، همان شرائط اجتماعی است که من فکر میکنم این شرائط اصلاً تأثیری در خوب‌نوشتن ندارند.

دریغ داریم که نویسندگان در بدترین شرائط، بهترین چیزها را نوشته‌اند و نویسندگانی هم در بهترین شرائط بدترین نوشته‌ها را به روی کاغذ آورده‌اند و بخورد بچه‌ها داده‌اند. فکر میکنم اگر کسی بخواهد برای بچه‌ها بنویسد و موفق هم بنویسد کافی است که اول جهان خودش را خوب بشناسد و بعد اینکه با جهان کودک خوب آشنائی حاصل کند و سوم هم که معلوم است باید قدرت تصویر این جهان را داشته باشد.

تا زمانی که تضاد طبقاتی بر دنیا حاکم است، کار ادبیات مبارزه کردن با آن است و برای مبارزه کردن هم نیازی نیست به اینکه بایستیم تا شرائطی بر ایمان فراهم بیاورند. ستیز در هر شرائطی باید باشد.

۴ - قیمت گران کتاب تا چه اندازه می‌تواند مانع گسترش مطالعه در بچه‌ها بشود؟

ج - وقتی قیمت کتاب بالا برود، دیگر کتاب يك حالت تزئینی پیدا خواهد کرد و حکومت ضد مردمی همواره کوشش می‌کند که این حالت را به وجود بیاورد. در رژیم گذشته نمونه‌هایش را زیاد دیده‌ایم. کتابهایی در می‌آمد با جلدهای خیلی کلفت و رنگ و روغن‌دار و قیمت آنها هم سرسام‌آور بود. اینها همه برای این بود که نگذارند کتاب به دست بچه‌های کم‌پول بیافتد.

مسلماً گرانی کتاب باعث مانع گسترش مطالعه خواهد شد. طبقه محروم باید به يك سری ارزشهای خودش آگاهی پیدا کند؛ این کار از طریق مطالعه خیلی سریع انجام می‌شود. حالا اگر کتاب گران باشد خوب معلوم است که این طبقه نمی‌تواند به مقصود نائل آید و یا اینکه این عمل دیرتر صورت خواهد گرفت.

اگر روزی بیاید که ما با مشکل گرانی کتاب مواجه شویم، بهترین حلالان آن خود نویسندگانی خواهند بود که بنوعی نسبت به جامعه‌شان احساس تمهید می‌کنند.

۵ - نقش صد در پیشبرد مطالعه و گسترش آگاهی در بین جوانان و ساختن انسانهای مبارز و انقلابی تا چه اندازه بود؟

ج - بی شک صمد همان نویسنده‌ای است که گفتیم در بهترین شرایط اجتماعی، بهترین کتابها را برای بچه‌ها نوشت. او دنیایی را که پر از عشق و نفرت بود برای بچه‌ها تصویر می‌کرد. واقعیت را لغت و حرمان نشان می‌داد و راه مبارزه با زشتی‌ها را پیش روی خواننده‌اش می‌گذاشت. صمد به‌ضرورت زمانه خویش پی برده بود و آنها را به ادبیات گشوده با اینهمه دلیل نمی‌شود که حالا نویسنده‌هایی بیایند و آثار او را کپی کنند به امید اینکه مثل صمد نوشته باشند. نه. حالا ضرورت زمانه فرق کرده است.

صمد با طرح داستانهای ساده، زبان مبارزه را به خواننده‌هایش که جوانان و نوجوانان بودند، آموزش داد. و خوشبختانه داریم آدمهایی انگشت‌شمار که راه آن بزرگ را دنبال می‌کنند.

۶ - به کودکان چه توصیه می‌کنید تا بتوانند خوب مطالعه کنند و خوب بنویسند؟

ج - خوشبختانه این روزها کودکان و نوجوانان ما به مطالعه روی آورده‌اند و می‌توان به‌جرات گفت که گاهی وقتها از بزرگترها هم بیشتر کتاب می‌خوانند. اما یک چیز را نباید فراموش کنند و آن این است که این کتاب‌خواندن‌ها باید در یک منجرایی بیافتد. یعنی باید یک خطی را دنبال بکنند. مثلاً اگر کتابی را خوانند و تمام کردند بعد سراغ کتابی بروند که مسائل را کاملتر از اولی مطرح کرده باشد. کتابهایی که بچه‌ها می‌خوانند یک‌جوری باید دنبال هم باشند و هر کدام مکمل‌کننده دیگری باشد. همینطور می‌شود که مثلاً ما یک‌هوی می‌بینیم یک جوان هجده ساله خیلی چیزها درباره فلسفه می‌داند و یا تاریخ را خوب می‌شناسد. این مطالعه نباید جسته گریخته انجام شود.

و اما در امر نوشتن باید بگویم که کفایت بچه‌ها از ساده‌ترین مسائل زندگی‌شان چیز بنویسند و برای هم بخوانند. هیچوقت به فکر این نباشند که چاپ بکنند. نه. می‌توانند از برخوردهای توی مدرسه بنویسند. از پدر مادر بنویسند. و مسلم است که بدون کتاب خواندن نمی‌شود حتی یک جمله هم چیز نوشت.

۷ - به نظر شما این گفته بعضی از پدر مادران صحیح است که مطالعه کتابهای غیردرسی بچه‌ها را از درس عقب می‌اندازد؟

ج - واضح است که چنین گفته‌ای درست نیست که کتابهای غیر

درسی بجهتها را از درس عقب می اندازد، در حالیکه عکس این می توان
 جالب باشد. یعنی اینکه کتابهای غیردرسی می تواند به هوشیاری بجهتها
 برای یاد گرفتن مسائل مشکل کمک کند.
 يك چیز را می توان بهصراحت گفت و آن اینکه با این کتابهایی که
 در حال حاضر در مدارس تدریس می شود، فکر می کنم بجهتها باید درس
 واقعی را در کتابهای غیردرسی پیدا بکنند.

قاضی - ریحاوی

نقد و بررسی

نگاهی به کتاب قصه «کی برمی گردی دادش جان؟»

نوشته ی علی اشرف درویشیان

انتشارات: نگاه - یارمحمد

۲۴ صفحه - ۱۵ ریال

خلق کبیر ما سالها مبارزه کرده است. ضربات بسیاری را برداشته و وارد ساخته و خود رنجها و دردها و شکنجه های بسیاری را چشیده است. علیه حاکمان ستمگر و چپاولگر سالها جنگیده و خواهد جنگید. خلق زحمتکش ایران فرزندان انقلابی بزرگی چون خسرو روزبه، بیژن جزئی، اصغر بدیع زادگان، خسرو گل سرخی، صمد بهرنکی، بهروز دهقانی و مهدی رضائی و حمید مؤمنی و حمید اشرف ها را در جنبش رهایی بخش و راه پر از پیچ و خم مبارزه، به تاریخ خونبار میهنمان هدیه کرده است. همچنین تا وقتی که غارتگران و وابستگان به امپریالیسم علیه خلق توطئه می کنند، توده های خلق در مبارزه علیه آنها از فدا کردن هزاران فرزند دلاور دیگر دریغ نمی ورزد.

«علی اشرف درویشیان» نویسنده کودکان و نوجوانان زحمتکش و رنجکشیده، این رهرو کوشا و راستین رفیق صمد، در این اثر خود (کی برمی گردی...) به گوشه ای از مبارزات توده های رنجبر میهنمان پرداخته. زبان و تصاویر ساده و در عین حال غنی علی اشرف در پرداخت یک قصه شیرین، پر محتوی و ارزنده، موفق و سربلند از آب پر موج رودخانه ادبیات کودکان و نوجوانان ایران، درآمده است.

* * *

داداش سعید مبارز مردم دوستی است که پدرش هنگام کار کردن بر روی ساختمان سقوط کرده و جانش را از دست داده است. داداش سعید با مادر و یک برادر و خواهر کوچک زندگی میکند. او در خانه،

برای مادر و برادر و خواهر کوچکش از اهداف خود و رفقای چهارز دیگر
تعیین کرده است، او برای دوزبه برادر کوچکش تعریف کرده که
لنین دوست و رفیق زحمتکشان جهان است.

او مخفیانه کتابهای زیادی را بخانه می آورد. کتابهای صمد را به
برادر و خواهر کوچکش میدهد تا بخوانند. تا اینکه یکشب مأمورین
سرکوبگر ساواک و عاملین جنایتکار سرمایه داری و امپریالیسم به خانه ی
آنها ریخته و داداش سعید را می برند و داداش سعید دیگر بر نمی گردد..

* * *

تصویرسازی ها در طول قصه بسیار جالب و خصوصاً برای بچه های
زحمتکش و رنجبر میهن ما قابل درک است. قیمت کتاب بسیار مناسب
می باشد. اساساً باید گفت که آثار علی اشرف سرمشقی ست برای کسانی که
میخواهند برای کودکان کارگر و زحمتکش بنویسند.

علی اشرف در «کی برمیگردد داداش جان؟» مبارزات مردم رنجبر
و زحمتکش را بر علیه ظلم و ستم سرمایه داری و عمال آن به قلم می کشد.
بست او درد نکند. به امید آنکه یاز هم برای کودکان و نوجوانان زحمتکش،
قصه ها و مقاله های خوب و خویش بنویسد.

م. سرخپوش - قصر شیرین

از بچه‌ها در باره صمد بهرنگی:

صمد بهرنگی

آنچه که باعث شد من به‌سوی صمد جذب‌شوم، شخصیت و خصوصیات او بود؛ بعد نوشته‌هایش هرچند که افکار و نوشته‌های يك شخص نمی‌تواند جدا از شخصیت و خصوصیات آن فرد باشد بهر حال احساس بسیار زیبایی صمد نسبت به مردم بخصوص طبقه زحمتکش در تمام نوشته‌های او به چشم می‌خورد. قهرمانهای داستانهای او همه یا لاقلاً اکثر آنها کسانی بودند که او در جامعه با آنها سر و کار داشت. وقتی که نامه‌های صمد را می‌خوانیم که مثلاً يك دانش‌آموز از سهندج به او نامه نوشته چقدر احساس رضایت می‌کرده و به‌قول خودش اگر يك نامه را ده پانزده بار می‌خواند هر بار بیشتر کیف کرده‌است. آنقدر قلب و روح آن استاد بزرگ بود که آوازهای يك قهوجی می‌توانست وجود او را سرشار از لذت کند. او يك انسان واقعی بود قلم او فقط در خدمت مردم و هدف او جز هدایت توده‌ها به‌سوی دریای آزاد چیز دیگری نبود. اسلحه صمد قلم او بود هیچ چیز نمی‌توانست او را از نوشتن باز دارد و این را رژیم دانسته بود ولی آنقدر ایله بودند که نمی‌دانستند اگر جسم او را از بین ببرند، اندیشه‌های او باقی می‌ماند. هیئت حاکمه کودن‌تر از آن بودند که بدانند شاگردان صمد راه او را ادامه خواهند داد. صمد خواب را از چشم هزاران هزار ماهی کوچک گرفته بود. او می‌دانست که مزکش بر زندگی دیگران چه اثری خواهد گذاشت. مردان بزرگ هرگز نمی‌میرند. زیرا که تصویر صمد در قلب تمام زحمتکشان و کودکان و نوجوانان حک شده و افکار او در فکر يكايك ما جا دارد. اگر قلب تمام کسانی را که با افکار صمد آشنایی دارند از سینمشان بیرون بیاورند و فقط يك نفر باقی بماند همان يك نفر قادر خواهد بود که او را همچنان زنده نگاه دارد. با دروهای فراوان به‌صمد و پویندگان راه او.

نور نیمی

۵۸۱۲۱۲

صمد معلم ماست

صمد بهرنگی یکی از نویسنده‌های خوب آذربایجان و ملت ما است. صمد جاودانه‌ست درود بر روان پاکش. صمد بهرنگی، معلم شهید ما، برادر صمد بهرنگی همیشه در عمر خود بیدار داشت که مردم را بیدار کند معلم شهید ما کتاب می‌نوشت و چاپ می‌کرد اگر صمد بود ما او را خیلی دوست می‌داشتیم همیشه طرفدار طبقه ضعیف بود یار و مددکار مردم ضعیف بود لخت بر آن که او را از بین برد. درود بر روان پاکش درود بر پدر و مادرش. وضع خاننش خوب نبود مثل فقیرها زندگی می‌کرد. شاگردانش را بیدار می‌کرد. همیشه دلش می‌خواست مردم را بیدار کند. ما همیشه راحتی را ادامه می‌دهیم. برادر ما شهادت مبارک‌باد. منزل تو مبارک. ما همیشه جان بر کف تو هستیم برادری که می‌خواست سرمایه‌دار را از بین ببرد کجاست؟ صمدجان کجاست؟ برادرم راحتی را ادامه می‌دهم درود بر تو برادر عزیز زحمتکش ما همه، همه معلم‌ها و شاگردها به یاد تو هستیم. برادرمان همیشه زنده است. یادت بخیر برادر عزیزم. برادرمان کجاست؟ کتابهای زیادی برای ما به چاپ دادی برادر از قبیل بیست و چهار ساعت نیر خواب و بیداری - ماهی سیاه کوچولو - پسرک لب‌فروش - کچل کمتر باز و هزاران کتاب خوب دیگر. درود بر او که ما را از خواب بیدار کرد. معلم همیشه کتاب می‌خوانند تا صمد را بشناسند. در دوره طاغوت هم با شاه سرمایه‌دار و سابق دشمنی داشتی چون شما از ما بهتر باخبر بودید. کارگران و زحمتکشان متحد شوید و بر برادران صمد بهرنگی درود بلندی بفرستید صمد همیشه یار و یاور کشاورزان - کارگران - طبقه ضعیف - و دانش‌آموزان بود.

حسنعلی چشمه‌گچی ۱۵ ساله از کرمانشاه

کلاس چهارم ابتدایی

«صمد - معلم خوب ما»

صمد عزیز! تو اسطوره‌ای بزرگ برای نسل‌مایی
صمد تو همیشه در خاطر ما جاودانه‌ای
با آن لباس با آن کلاه و عینک و سبیل مردانه
و چندان پر از کتابت که فانوس روشنی فراراه ما بود

کتاب هایت ما را می فروخت
 به جان و جسم مان نیرو می بخشید
 تا با آن نیرو پس از تو
 به پیکار برخیزیم
 به پیکار با سرهایداران
 پیکار با مفت خوران
 نزول خوران این زالوهای اجتماع
 تا دیگر پدر کارگر دوست من
 پدر زحمتکش و شریف دوستم
 برای يك قرض كوچك به زندان نيفتد و خانواده اش بی سرپرست نمانند
 و با همه امپریالیست های خونخوار و شکم گنده
 و دشمنان بشر پیکار کنم و خون کثیفشان را بر زمین ریزم
 و کارگران و زحمتکشان، و دستهای پینه بسته و قاچ قاچ
 صاحب اختیار دنیا شوند
 و خود آقای خود باشند
 و ما يادت را گرامی می داریم. ای کبیر!

علیرضا میرعلی قلی
 نوروز ۱۳۵۹

برای هر دردی درمان بود

صمد بهرنگی یکی از نویسندگان بزرگ بچه ها بود. صمد مردی بود
 که همه چیز را می فهمید و درك می کرد. چیزهایی که باعث فقر و فساد
 جامعه می شد می دانست و همین فهمیدن او بود که باعث شد مردی شود
 که مورد توجه کودکان و نوجوانان و مردم واقع گردد. صمد مردی
 بود که می توانست با افکار خود برای هر دردی درمانی یابد. صمد کتابهایش
 را به زبان ساده و شیرین می نوشت و همه او را دوست دارند. و پیش از
 هر نویسنده دیگری در قلب گرم بچه ها جا دارد. بهترین کتاب آن «دکتر و
 کاو در مسائل تربیتی ایران» است. صمد به دلیل آنکه مراش بهر راه
 خلق راه دیگری نبود معلم شد و می دانست که از راه معلم شدن از مردمك
 درد واقعی خلق را احساس کند و آنها را برای مبارزه با دشمنانشان آماده

می کرد. همین فعالیت های سیاسی او بود که جلالتان رژیم دیکتاتوری
 بهلول، به فکر قتل او افتادند. و اینها فکر می کردند که اگر صمد بهترین
 دوست بچه ها را بکشند دیگر از یاد مردم می رود اما صمد بیشتر در آن
 لحظه برای مردم بهتر شناخته شد که او را به زود ارس انداختند و از آن
 به بعد صمد جاودانه شد و نام او در تاریخ مبارزات خلق ایران درج گردید.
 صمد از بهترین و صمیمی ترین دوستان بهروز دهقانی فدائی که او را هم
 شهید کردند بود. صمد عضو سازمان چریکهای فدایی خلق ایران بود.
 صمد هیچگاه در خواب غفلت نبود و همیشه بر علیه ظلم و ستم
 جنگیده است و نام او همیشه زنده هست و باقی می ماند.

(صمد را دوست دارم به خاطر لطف و مهربانیش نسبت به بچه ها.)

(صمد را دوست دارم به خاطر مبارزه اش با دشمنان زحمتکش.)

(صمد را دوست دارم به خاطر این که او یک فدایی مبارز و قهرمان بود.)

یادش را گرامی و راهش را پایدار می داریم.

«راه صمد ادامه دارد.»

هائنده - ش - از قصر شیرین ۱۵ ساله

ای ارس بی وفا!

تو رفقی و الدوز عروسکش را گم کرد

تو رفقی و نه کلاغه اعدام شد و آقا کلاغه مرد

تو رفقی و درخت هلو دیگر هلو نداد

تو رفقی و بچه ها قهقهه مانندند

تو رفقی و بچه ها سئوالشان بی جواب ماند

تو رفقی و کلاس بچه ها بی فروغ ماند

تو رفقی و ماهی سیاه کوچولو یادش را زنده کرد.

تو رفقی و بچه ها چشم براهت شدند که به آنها کتاب دهی

ولی افسوس که تو دیگر نیامدی که به آنها کتاب دهی

ولی اکنون بجای تو هزاران صمد دیگر به آنها کتاب می دهند

و یاد تو را زنده نگاه داشته اند.

صمد ما نمی گذاریم که یاد تو از بین ما برود. آری تو هنوز بین مایی

و ما پادشاه را تا ابد زنده نگاه خواهیم داشت.

آریه ها درس شهامت را به کودکان می آموزیم و یاد تو را زنده نگاه
می داریم
ای ارس بی وفا چرا دوست بچه ها را از آنها جدا کردی؟
موسی قیم از شهر آبادان کلاس سوم راهنمایی

معلم شهید صمد بهرنگی

سلام بر تو ای مرد آزاده انسان مبارز و معلم کودکان
سلام بر کسی که در «دریا» خفته است
و اکنون کسی که درس آزادگی را به دیگران آموخت
و اکنون تو آمدی و رفتی ای گاش زنده بودی و می دیدی بارور خشم را
ای گاش زنده بودی و می دیدی لاله های مبارز را
تو ای معلم شریف
نور و آزادی پخشیدی و رفتی و اکنون کسی که در رود ارس خفته است
تو ای انسان آزاده
و اکنون روح آزاده تو فردای لاله های کوچک شده است
بیهوده نیست که امروز هزاران کودک ایرانی فریاد می زنند:
صمد معلم ماست راه صمد راه ماست
و تو ای کسی که در راه آزادی پرپر شدی
و اکنون از خون پاک تو هزاران لاله کوچک می روید
لاله هایی که از قلب مهربان تو رویده است
و اکنون کسی که در آزادی خفته ای
تو ای کسی که فریاد می زدی باید مبارزه کرد و شبهای بیره را
نابود باید کرد. «بیهوده نیست آن فریاد غم انگیز تو»
از شهر رامسر غلام رحیمی - اول راهنمایی

معرفی چند کتاب

۱

نگاهی به روستای فش

کرمانشاهی - قزوین

انتشارات نگاه ۶۴ صفحه ۵۵ ریال

نگاهی به روستای فش یک کتاب تحقیقی و قابل استفاده درباره یکی از روستاهای گنگاور (کرمانشاه) است. خواندن این کتاب را به همه بچه‌هایی که می‌خواهند روش تحقیقات روستایی را یاد بگیرند توصیه می‌کنیم. این کتاب توسط نوجوانان روستایی تهیه شده است.

۲

مرد خانه

نوشته محمد حامد

انتشارات شاهنگ : ۳۹ صفحه ۲۵ ریال

این کتاب شامل دو قصه است

۱- مرد خانه ۲- منحصه

نثر کتاب روان و خوب است. شما هم کتاب را بخوانید و برایمان بنویسید که نتیجه گیری آخر قصه منحصه درست است یا نه.

۳

انصاف بچه‌ها در کارخانه کبریت‌سازی

نوشته عباس هاشمی

انتشارات شاهنگ ۳۸ صفحه ۳۵ ریال با تصویر

کتابی است از نویسنده‌ای تازه‌قلم آقای عباس هاشمی نثر کتاب روان و یکدست نیست. شما هم کتاب را با دقت بخوانید و نقدی بر آن بنویسید و برای ما بفرستید.

۴

آقای عورشیدی

نویسنده : محمد رضا صادقی

انتشارات : شناخت ۳۵ صفحه ۲۵ ریال

یک کتاب خواندنی از محمد رضا صادقی. درباره ایجاد شور در مدرسه و مبارزه بچه‌ها و معلم‌شان. کتاب را بخوانید و بررسی و نقد کنید.

معرفی چند مجله و نشریه

نشریه دانش آموزان پیشگام قزوین (۱) بهمن ۵۸

با این مطالب: اخبار شهر - اخبار مدارس - تحلیلی بر اخبار -
بیکاری ره آورد امپریالیسم و باری سنگین برگزیده زحمتکشان - گزارشی
از تحصن مستخدمین مدارس قزوین - هدف و نقش ادبیات در اجتماع -
شعر و مطالب خواندنی دیگر.

بهاران شماره ۶

با این مطالب: نگاهی به رویدادهای سیاسی - تاثیر برای مردم -
کوشه‌ای از زندگی و مبارزات دکتر مصدق - مبارزی که از میان نوده‌ها
برخاست - مین تارگیلی - گذری به تاریخ. ایل بختیاری - بورژوازی
و بورژواکیست و مطالب خواندنی دیگر.

دوست (کار بچه‌های شهری)

با چند مقاله - طنز - قصه - شعر
امیدواریم نشریه دوست بهتر از این و پر مطلب‌تر به راه خود ادامه
دهد.

شکوفه سرخ (جمعی از دانش آموزان راهنمایی اراک)

شماره‌های ۳ و ۴ شکوفه سرخ به دستمان رسید. در این دو شماره مطالب
متنوعی از بچه‌ها آورده شده است. نشریه به صورت پلی کپی است که امیدواریم
برای استفاده بیشتر بچه‌ها به صورت جمع و جورتر و بهتری بیرون بیاید.
این نشریه شامل شعر - طرح - مقاله - معرفی کتاب و گزارشی است.

پاسخ به نامه‌های رسیده:

- اهواز - قدرت رامهرمزیان - شعر شمارا خواندیم. باید بیشتر روی آن کار بکنید. کلمات درست انتخاب نشده بودند. شعر بدون وزن و قافیه و آهنگ بود. بیشتر شعر بخوانید. موفق باشید.
- تهران - جمیله محسنی - نامه شما رسید. برای آنکه بتوانید يك نوبست داشته باشید، باز هم بنویسید و بفرستید.
- کرمانشاه: محمد رضا دودمانی - نوشته‌های شما را خواندیم. ضعیف بودند. بیشتر مطالعه کنید. بیشتر در بین مردم بگردید. باز هم برای ما مطالب بفرستید.
- کرمانشاه: حشمت شاهمرادی - نامه پرمهر شما رسید. کتاب گودگان و نوجوانان صفحاتش آنقدر نیست که بتوانیم به سئوالات پانزده گانه شما جواب بدهیم. با خواندن کتابهایی که تا به حال در کتابمان معرفی کرده‌ایم می‌توانید به سئوالات دست یابید. نوشته‌هایی که می‌فرستید باید از خودتان باشد نه رونویسی از روزنامه‌ها و کتابها. منتظر کارهای خودتان هستیم.
- رشت: سهیلا جوزانی کهن. شعرهای شما را خواندیم. باز هم شعر بفرستید و بفرستید. شعر هم زیاد بخوانید. شعرهایی که فرستاده بودید ناپخته و جملات بود. منتظر کارهای بهتر شما هستیم.
- کرد غرب: فرشته خوشبخت: قصه «دختر بیچاره» را خواندیم. قصه متوسطی بود. احتیاج به کار و پرداخت بیشتری داشت. باز هم بنویسید و بهترین نوشته‌هایتان را برای ما بفرستید.
- تبریز: ك - کاوم نوشته شما به نام «تابستانی که گذشت» را خواندیم. قصه بی‌سروتهی بود. خط خوردگی زیاد داشت. باز هم برای ما نوشته‌هایتان را بفرستید. بیشتر مطالعه کنید.
- هفت تپه اهواز - محمود ابراهیم‌پور - قصه «خانه خرابها» را

خوانندیم. احتیاج به دستکاری زیاد دارد. خودتان این زحمت را بکشید و باز نویسی کنید. بیشتر مطالعه کنید.

● بروجن - گندمان - همایون فراهانی - مطالب شما را خواندیم. باید بیشتر مطالعه کنید. شعر هایتان بدون آهنگ، بدون وزن بود و حتی کلمات هم درست انتخاب نشده بودند. منتظر کارهای بهتر شما هستیم.

● قوچان - پروین - شما هم باید بیشتر مطالعه کنید. شعر زیاد بخوانید.

● آبادان - مهدی تجلی. مطلبی که فرستاده بودید سروته نداشت. نه مقاله بود نه قصه. وقتی مطلبی برای ما می فرستید قبلاً خودتان آنرا بخوانید.

● دورود - ن شریفی پور - مطلبی که فرستاده بودید خیلی ابتدایی و ناپخته بود. بیشتر مطالعه کنید. موفق باشید.

● آبادان - علی عرب - شعر شما رسید. احتیاج به مطالعه و نوشتن بیشتری دارید.

● آبادان - الهام قره باغی - قصه شما را خواندیم. باز هم بنویسید و برای ما بفرستید. بیشتر مطالعه کنید.

● غوث الدین رحمتی: نوشته شما را با زحمت خواندیم. بدخط و درهم برهم بود. باز هم بنویسید و بفرستید. بیشتر کار کنید.

● قنکستان - الهه داد زنده رودی - شما باید بیشتر مطالعه کنید. باز هم برای ما مطلب بفرستید.

● همدان - دوست بسیار عزیزمان مسعود اهوازی - مطلبی که فرستاده بودید رسید. از لطف شما ممنونیم. همکاری خود را از ما دریغ ندارید.

● کرمانشاه: حجت الله گودینی. قصه شما برداشتی بود از قصه بنیامین آقا معلم نوشته مرضیه احمدی اسکویی. منتظر کارهای خودتان هستیم.

● اهواز - صدیقه نکان - قصه پرتغال را خواندیم. قصه را مقایسه کنید با قصه پرتغال که در شماره اول کتاب کودکان چاپ شده تا ضعف های آنرا پیدا کنید. باز هم بنویسید و بیشتر مطالعه کنید. به امید موفقیت.

● چهارمحال بختیاری - جونتقان - ایرج آنگونه نوشته شما را با زحمت خواندیم. اگر ممکن است آنرا باز نویسی کنید و با خط خوش برایمان بفرستید.